

باغ مارشال

جلد اول (خاطرات خسرو)

حسن کریم پور

کریم پور، حسن، ۱۳۲۷ -

باغ مارشال / نوشته حسن کریم پور. - تهران: نشر اوحدی، ۱۳۷۹.

۲ ج.: ۱۴/۵ × ۲۱ س م

ISBN 964 - 6376 - 71 - 1 (دوره) - ISBN

ISBN 964 - 6376 - 69 - X (ج. ۱)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

ب ۹ ر / PIR ۸۱۸۴

۱۳۷۹

۸۳/۶۲

ب ۴۹۵

۱۳۷۹

۱۳۳۲۶ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



نشر اوحدی

نام کتاب: باغ مارشال

چاپ سیزدهم: آبان ۱۳۷۹

چاپ چهاردهم: فروردین ۱۳۸۰

چاپ پانزدهم: شهریور ۱۳۸۰

چاپ شانزدهم: مهرماه ۱۳۸۱

چاپ هفدهم: دی ۱۳۸۲

چاپ هجدهم: فروردین ۱۳۸۳

چاپ نوزدهم: شهریور ۱۳۸۴

چاپ بیستم: پاییز ۱۳۸۵

چاپ بیست و یکم: پاییز ۱۳۸۶

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: امین گراف

چاپخانه: فراین

صحافی: سیاره

نشر اوحدی: تهران خیابان کارگر شمالی - روبروی پارک لاله - کوچه میر پلاک ۸

تلفن: ۶۶۴۲۶۴۱۱. تلفن همراه: ۰۹۱۲۱۰۹۹۴۰۹

فروشگاه و مرکز توزیع: خیابان روانمهر (بین فروردین و اردیبهشت) پلاک ۲۰۸ واحد ۳

تلفکس: ۶۶۴۰۵۰۱۸

ISBN: 964-6376-69-X

شابک X-۶۹-۶۳۷۶-۶۴

«عجب دنیای حیرت‌آور است این دنیا که ماهیانش
قهوه می‌نوشند، کودکانش بی‌شیرند، خشکهایش را با
سیب زمینی می‌پروراند و آدمهایش را با حرف»
«ناظم حکمت»

پیشگفتار

خوب بودن و خوب زیستن نخستین آرزوی انسانها در جامعه‌ای است که هر انسان
عادی از آغاز حیات، اندیشه و خرد خویش را برای رسیدن به این منظور به کار
واداشته است. ولی گاهی خواسته یا ناخواسته عواملی بر سر راه آدمیان قرار می‌گیرد
که همه آن منظورها و آرزوها بر باد می‌رود. وقتی این آدمهای بر باد رفته را می‌بینیم
که با مشتی امید و اخورده روی رشته باریک گذشته به عقب برمی‌گردند و گذران
پرتلاطم عمر و مجموعه خاطراتشان را مرور کرده و نقاط تاریک و ناشناخته آن را از
نظر می‌گذرانند و آنگاه با حزن و اندوه از ادامه زندگی عقب‌نشینی می‌کنند متأسف
می‌شوم.

وقتی این آدمها با پای خیال، افق روشن زندگی و سعادت آینده را در
خانواده‌هایی جستجو می‌کنند که خوراکی‌شان گوشت تیهو و کبک است و شبها بر بالش
پرنیان سر می‌نهند به شگفت می‌آیم.

وقتی سوداگران عطر، گلستانی را بخاطر سود بیشتر یک روزه غارت می‌کنند،
وقتی که این شکمبارگان به ظاهر خوشبخت زیباترین پرنده کمیاب را بدون در نظر
گرفتن هزاران شگفتی و راز و رمز و زیبایی طبیعی‌شان می‌گیرند و می‌کشند و به سیخ

می‌کشند و می‌خورند، دلم به درد می‌آید. و من برای تسکین دل پر درد خودم، رمان «باغ مارشال» را نوشتم که اشاره‌ایست، به زندگی آدم‌هایی که برخلاف ظاهر پرزرق و برقشان از درون پوسیده‌اند، ولی اصرار دارند دیگران را قانع کنند که خوشبختند. بعد از نوشتن رمان درماندگان عشق این دومین داستان است که به چاپ می‌رسانم، امید است توانسته باشم خوانندگان عزیز را راضی کنم.

حسن کریم پور

مقدمه

پ بخشی از مجله ابررور^۱ اختصاص به زندانیانی داشت که از زندان بریکستون لندن آزاد می شدند و در صورت تمایل به مصاحبه، تمام و یا قسمتی از زندگی و دلیل جرم و دوران محکومیتشان در ماهنامه به چاپ می رسید.

چون کسیکه بعد از بیست سال محکومیت می خواست آزاد شود ایرانی بود و من هم ایرانی بودم. از طرف سردبیر مجله انتخاب و برای مصاحبه با او عازم زندان بریکستون شدم. ساکنان محله بریکستون اغلب سیاه پوست و فقیر هستند. زندان درست در ضلع جنوبی خیابان (آتلانتیک) واقع بود. اتومبیلم را به فاصله پانصد متری زندان پارک کردم و قبل از ساعت هشت شب خودم را به مسئولین زندان معرفی کردم و بعد از تشریفات اداری برگ اجازة ورود برایم صادر شد.

برای پرسنل اداری زندان ورود خبرنگاران و مصاحبه با زندانیان تازه نداشت اما برای خبرنگاری مثل من که اولین بار بود قدم به آن محیط می گذاشتم جالب بود؛ البته اجازه نداشتم وارد ساختمان اصلی شوم ولی از در و دیوار و برج و بارو و مامورین خشن آنجا می توانستم حدس بزنم داخل آنجا چه می گذرد.

پس از موافقت رئیس دایرة زندان به سائن بزرگی که مخصوص ترخیص زندانیان بود راهنمایی شدم که یک افسر جوان و چند گروهبان، پرسنل آنجا را تشکیل می دادند.

همه آنها با چهره‌های خشن و اخم‌آلود پشت پیشخوان ویتترین مانندی که فقط سینه و سرشان را می‌دیدم نشسته بودند. به محض ورود من، چهره‌شان درهم رفت و از نگاهشان مشخص بود که دل خوشی از خبرنگاران ندارند.

مدتی از ورود من نگذشته بود که محکومی را وارد سالن کردند. او چهل و هفت هشت ساله به نظر می‌رسید. قدی بلند و چشمانی درشت، و ابروهایی پهن و بهم پیوسته و مشکی داشت. موهایش از مرز جوگندی گذشته بود و به خاکستری بیشتر می‌ماند و از صورت استخوانی و اندام تکیده و رگهای برجسته پشت دستش معلوم بود که دوران سختی را پشت سر گذاشته؛ اما اینها ذره‌ای از صلابت و تیپ برازنده‌اش کم نمی‌کرد.

وسایلی که همراه داشت فقط مقداری اوراق بود که داخل پوشه‌ای بنددار بود. گروهبان مدتی او را سرپا نگهداشت و سپس از روی شماره‌اش سراغ فایلی رفت که وسایل زندانیان داخل آن نگهداری می‌شد. کیسه پلاستیکی را که نام و مشخصات زندانی روی آن نوشته شده بود برداشت و روی پیشخوان گذاشت، پاسپورت، شناسنامه، گواهی‌نامه رانندگی، یک دفترچه یادداشت و یک کیف پول که دو هزار پوند داخل آن بود به او تحویل داد.

گروهبان بعد از گرفتن رسید، او را نزد افسری که گویا مسئولیت دایره ترخیص را به عهده داشت فرستاد. افسر ترخیص مدتی او را معطل کرد و سپس کارت زرد رنگی به او داد و گفت:

«شما با داشتن این کارت اجازه دارید فقط سه ماه در این کشور اقامت داشته باشید و در غیر این صورت باید «هم‌آفیس»^۱ را در جریان بگذارید.»

او با نگاهی غضب‌آلود به افسر کارت را گرفت و وسایلش را برداشت، افسر با پوزخند به او اشاره کرد: که صبر کند. سپس دو فرم به او داد و با انگشت محل ثبت امضاء را به او نشان داد. زندانی آزاد شده با کم‌حوصلگی فرمها را امضاء کرد،

می خواست آنجا را ترک کند که دوباره افسر او را مخاطب قرار داد و گفت:
- «پاسپورت شما اعتباری ندارد: از آن کارت خوب مواظبت کنید.»

او بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورد و مایلش را برداشت و از در خارج شد.
فوری بدنالش رفتم. به محض اینکه پایش به خیابان رسید انعکاس نور چراغ اتومبیل‌هایی که در حال رفت و آمد بودند چنان چشم‌هایش را ناراحت کردند که مجبور شد با کف دستش بالای ابرویش نقاب بزند. صبر کردم تا چشم‌هایش به آن نور که بیست سال از دیدنش محروم شده بود عادت کند، به نظر سرگردان می‌رسید. دائم به چپ و راست نگاه می‌کرد و عاقبت مسیری را انتخاب کرد که اتومبیل من پارک شده بود.

خودم را به او رساندم با خوشرویی سلام کردم و گفتم:

- «من خبرنگارم و از مجله ابرور ماموریت دارم که اگر مایل باشید با شما مصاحبه‌ای داشته باشم. صورتش را برگرداند، من ادامه دادم گفتم: «ما هر دو ایرانی هستیم و وظیفه خودم می‌دانم اگر کاری از دستم بریاید کمکتان کنم.» نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی به من انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید به راهش ادامه داد. چند لحظه هر دو ساکت بودیم سپس با حالتی دلسوزانه گفتم:

- اگر جایی را ندارید آپارتمان من هست؛ همانطور که می‌دانید، ما ایرانیها هر جا باشیم خلق و خوی مهمان‌نوازی را داریم. یک مرتبه ایستاد و با عصبانیت گفت:
- «صبر کنید اول بدانم کجا هستم و چه می‌کنم و باید چه کنم.»

بعد قدم‌هایش را تندتر کرد و من با اینکه مواظب بودم با سماجت من ناراحتش نکنم، گفتم:

- به من اعتماد داشته باشید آقا.

در حالیکه صدای بوق و نور چراغ اتومبیلها ناراحتش کرده بودند، از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و گفت:

- گوشه‌ایم نمی‌شنوند و اصلاً نمی‌فهمم شما چه می‌گویید.

از اینکه بالاخره او را به حرف آورده بودم، خوشحال شدم و با صدای بلند گفتم:

همانطور که گفتم من خبرنگارم؛ از طرفی با شما هموطن هم هستم.

با تکان دادن سرش نشان داد که متوجه منظور من شده است در همین موقع به اتومبیل رسیدیم؛ در اتومبیل را باز کردم و از او خواهش کردم حداقل تا مرکز شهر او را برسانم؛ با تردید سوار شد و من بدون لحظه‌ای درنگ سوار شدم و حرکت کردم. آپارتمان من در محل برامتون، انتهای خیابان فولهام بود، که از محله بریکستون تا آنجا حدود نیم ساعت راه بود و در این فرصت برای اینکه او را به حرف بیاورم، بهتر دیدم اول خودم را معرفی کنم. در حالیکه رانندگی می‌کردم و او ساکت از پنجره خیابان را نگاه می‌کرد، گفتم:

اسم من سعید است. پدرم اهل همدان بود ولی خودم در تهران متولد شدم؛ سال دوم رشته خبرنگاری بودم که به لندن آمدم و حدود پانزده سال پیش مدرک فوق لیسانس خبرنگاری‌ام را گرفتم؛ و الان حدود ده سال است خبرنگار نیوزویک هستم. یک مرتبه متوجه شدم او سرش را به علامت تأسف مرتب تکان می‌دهد و در عالم دیگری سیر می‌کند و اصلاً به حرفهای من توجه‌ای ندارد، او را به حال خودش گذاشتم. وقتی به خیابان فولهام رسیدم و روبروی آپارتمانم توقف کردم، ناگهان از جا پرید. با حالتی مضطرب پرسید: «کجا هستم، شما کی هستید آقا؟» گفتم من یک آشنا هستم، فقط قصد کمک به شما را دارم. بالاخره وقتی با اصرار و سماجت من روبرو شد، در حالیکه از چهره‌اش می‌توانستم حدس بزنم که به من مشکوک است، دعوت‌م را پذیرفت.

همسرم هلن از دیدن غریبه‌ای که همراه من بود اصلاً تعجب نکرد، چون زیاد از این مهمانهای ناخوانده به آپارتمان می‌آوردم. یعنی، گاهی به ایرانیهایی بر می‌خوردم که به دلم می‌نشستند و از آنها خوشم می‌آمد و به آپارتمانم دعوتشان می‌کردم تا بلکه از این راه کمی دلشنکی و دوری از وطن را جبران کنم.

من به هلن یاد داده بودم که چگونه با ایرانیان برخورد داشته باشد. او درسش را روان بود. با خوشرویی سلام کرد و خوش آمد گفت و وسایلش را گرفت در گوشه‌ای گذاشت. هنوز نامش را نمی‌دانستم تا به همسرم معرفی‌اش کنم، تا آمد بخودش

بجانب او را داخل حمام کرده بودم خوشبختانه لباس زیر به اندازه او داشتم. وقتی از حمام بیرون آمدم، برایش نوشیدنی آوردم. گیج بود. مات زده به اینطرف و آنطرف نگاه می کرد و البته حق داشت، بیست سال زندان زمان کوتاهی نبود. هنوز نمی توانست باور کند که آزاد شده است و نمی خواست بفهمد که چرا بدون منظور نسبت به او مهربانم. دخترم «تاجی» که چهار سال داشت از اتاق بیرون آمد و به فارسی سلام کرد. او را معرفی کردم. گویی خاطره ای برایش زنده شده باشد، از ته دل آهی کشید و سرش را بین دستانش گرفت. برای اینکه او را به حرف وادار کنم، گفتم:

- شما نمی خواهید حتی اسمتان را به من بگوئید؟

با تشویش گفت: - هنوز نمی توانم باور کنم شما مرا نمی شناسید...

گفتم: باور کنید آقا فقط به عنوان خبرنگار به زندان آمدم. اگر از شما خوشم نی آمد، هرگز شما را دعوت نمی کردم.

او بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- اسم من خسرو اسفندیاری است بیست سال پیش به زندان افتادم و امروز هم آزاد شدم.

برای اینکه شوخی کرده باشم گفتم:

- عجب سرنوشت طولانی ای داشتید! همین؟

خسرو اشاره به اوراق پوشه کرد و گفت: «داستان من مفصل است. تا اینجا همه را در زندان نوشته ام، البته داستان من هنوز تمام نشده» قصد دارم قصه پرماجراییم را به صورت رمان برشته تحریر درآورم.»

با اجازه او پوشه را برداشتم و باز کردم؛ خیلی خوش خط و خوانا نوشته بود. وقتی مطمئن شدم به آنچه می خواستم رسیدم، سعی کردم بیشتر از او پذیرایی کنم.

بعد از صرف شام او را به اتاقی که مخصوص مهمانان ایرانی بود، راهنمایی کردم. به او شب بخیر گفتم و با اشتیاق سراغ اوراق رفتم.

چهار سال بعد کتابی بنام «باغ مارشال» بدستم رسید که زندگی پرماجرایی خسرو اسفندیاری است.



پ درم بهادرخان از عشایر ایل «قشقایی» و از طایفه «دره شوری» بود که سال‌ها پیش زندگی در شهر را به زندگی عشایری ترجیح داد و ساکن شیراز شد؛ شیرازی که وصفش از زبان حافظ شنیدنی است: شهری پر کرشمه و خوبان از شش جهت...

پدرم مباشر محمد قلی خان قوام شیرازی بود و بر امور باغ، خانه، زمین کشاورزی و مستغلات او نظارت می‌کرد و به خاطر حسن نیت در کار از احترام زیادی برخوردار بود. قوامی‌ها چندین پارچه آبادی داشتند که بزرگترین آنها سعادت آباد بود. با قنات‌ها و چشمه‌های فراوان و زمین‌های حاصلخیز و محصولات متنوع کشاورزی، از همه مهم‌تر این که در حاشیه جاده شیراز-تهران واقع شده بود و به همین دلیل جمعیت بیشتری از گوشه و کنار جذب آن آبادی می‌شدند.

رفت و آمد اقوام مختلف، به خصوص تهرانی‌ها، در ایام نوروز و برخوردشان با اهالی آنجا که معمولاً با سوء استفاده همراه بود، مردم سعادت آباد را تا اندازه‌ای از خصلت ساده‌اندیشی و خوش‌بینی روستایی دور کرده بود و اغلب به غریبه‌ها بدبین بودند و در مناسباتشان با آنان، جانب احتیاط را رعایت می‌کردند.

ساکنین سعادت آباد را سه طبقه خوانین، رعیت و خوش‌نشین تشکیل می‌دادند. هر کس بسته به طبقه‌اش یک یا چند باغ انگور داشت و محصول باغ‌ها بیشتر به شیراز یا شهرهای دور و نزدیک صادر می‌شد.

زمین‌های کشاورزی و قنات‌ها متعلق به قوامی بود که از پدرش به ارث برده بود. باغ قوام در سعادت آباد به بزرگی و زیبایی معروف بود. یک باغبان خوش سلیقه

اصفهانى آن باغ را از روى طرح يکى از تحصيل کرده هاى خارج، تزئين کرده بود. استخر بزرگ کنگره دار که هر کنگره اش به شکل قلب بود، شمشادهاى يکدست کنار باغچه، گل هاى رنگارنگ، بیده هاى مجنون که شاخه هايشان تا روى آب آبى استخر آويزان بود و چهار خيابان با دو ردیف درخت اقايا که به چهار گوشه باغ امتداد داشت و عمارتى کاخ مانند و آلاچيقى به سبک اروپايى که کنار استخر ساخته بودند، چنان خيال انگيز بود که هيچ کس باور نمى کرد باغى به اين قشنگى در سعادت آباد وجود داشته باشد.

يکى ديگر از خوانين منطقه، محمدخان ضرغامى، از عشاير ايل خمرسه و بزرگ طايفه باصرى بود که به دليل مسافرت هاى زياد به خارج از کشور، معتقد بود ديگر زمان کوچ نشينى به سر آمده و با اعتقاد به اين مسئله دست به کار مکانيزه کردن کشاورزى و دامدارى شد و با ايجاد تاسيساتى در قصرالدشت، کارگرانى را از شيراز و شهرهاى اطراف جذب آن آبادى کرد. علاوه بر اين، براى آسايش خودش باغ و عمارت و برج و باروى ساخته بود که در آن منطقه نظير نداشت.

جاده هاى به طول ده كيلومتر با دو ردیف درختان چنار، سپيدار و صنوبر، سعادت آباد را به قصرالدشت وصل مى کرد که تفريحگاهى براى اهالى منطقه بود. قوامى بر خلاف محمدخان خشن نبود. بيشتر با زبان خوش و با سياست از رعيت هايش کار مى کشيد و اغلب بر اين عقيده بودند که قوامى ها تربيت شده انگليسى ها هستند و سياستشان در بهره گيرى از افراد زير دست، اين ادعا را ثابت مى کرد.

مال و املاک محمدخان ضرغامى هرگز به پاى محمدقلی خان قوامى نمى رسيد، ولى از لحاظ نفوذ و قدرت و مديريت کشاورزى از او سر بود. خوانين و خرده مالکان ديگرى هم در آن منطقه بودند که هرگز با اين دو مالک بزرگ قابل مقايسه بودند.

همان طور که گفتم، پدرم مباشر محمدقلی خان قوامى بود و از آنجا که بين مادرم و محمدخان ضرغامى نسبتى بود، با خانواده اش رفت و آمد داشتيم و بيشتر تابستان ها را در باغ قوامى يا قصرالدشت مى گذرانديم.

سال ۱۳۴۲ بود؛ تازه ديپلم گرفته بودم و خودم را براى ورود به دانشگاه و ادامه

تحصیل در رشته کشاورزی آماده می‌کردم. در آن زمان بیست سال داشتم و ییلاق و قشلاق قبل از شهرنشینی، باعث شده بود نسبت به هم سن و سال‌هایم دو سال دیرتر دبیرستان را پشت سر بگذارم.

دو خواهرم ترگل و آویشن که اولی چهارده سال و دومی ده سال داشت و برادرم جمشید که چهار سال از من کوچکتر بود، همگی به مدرسه می‌رفتند. بر خلاف پدرم که مایل بود به تحصیل ادامه دهم، مادرم دوست داشت هر چه زودتر ازدواج کنم. او ناهید دختری از خوانین طایفه باصری به نام کاظم‌خان را که با ضرغامی نسبت نزدیکی داشت، برایم زیر سر گذاشته بود. من از ناهید خوشم نمی‌آمد و از آن گذشته، تصمیم به ازدواج نداشتم چون استعدادم به مراتب بیش از فرزندان قوامی و ضرغامی بود و نمی‌خواستم از لحاظ تحصیل از آنها کم داشته باشم و علاوه بر آن، رشته کشاورزی را دوست داشتم.

تبلیغات مادرم درباره ازدواج من و ناهید باعث شده بود خانواده کاظم‌خان و حتی محمدخان ضرغامی مسئله را جدی بگیرند. برخوردشان با من خیلی صمیمی و خودمانی بود و به قول معروف، بیش از انتظار مرا تحویل می‌گرفتند. همین برخوردها مادرم را به صرافت انداخته بود روی خواسته‌اش پافشاری کند و گردن‌گیرش شده بود. حتماً با ناهید ازدواج کنم. می‌گفت روی دختر مردم اسم گذاشته‌ایم و صحیح نیست زیر قولمان بزنیم و عقیده داشت ناهید را نامزد کنم و تا هر وقت که می‌خواهم، درس بخوانم.

ناهید دختری زیبا و از هر لحاظ برازنده بود. پسرهای خوانین و صاحب‌منصبان رده بالای شیراز آرزو داشتند با او ازدواج کنند، ولی من هیچ احساسی به او نداشتم و به قول دوستان و حتی مادرم قلبی از سنگ داشتم که نه تحت تأثیر ناهید قرار می‌گرفتم نه هیچ دختر دیگری.

در همان زمان که دور قلبم را حصار کشیده بودم تا کسی به آن راه نیابد، یعنی در درخشان‌ترین سال‌های عمرم، ناگهان دست تقدیر، شانس، تصادف یا هر چیز دیگر مرا با کسی آشنا کرد که تمام زندگی‌ام زیر و رو شد و من که می‌کوشیدم موافق و

دلخواه جامع‌ه‌ام باشم چنان درگیر حوادث شدم که در نهایت از زندان «بریکستون» لندن سر در آوردم. داستان من نیز مانند قصه اغلب زنان و مردان دنیا با عشق و دلدادگی شروع شد.

اواخر خرداد ماه آن سال به سعادت آباد رفته بودیم تا تابستان را در باغ قوامی بگذرانیم. آن سال قوامی و خانواده‌اش به خارج از کشور رفته بودند و باغ و عمارت و بقیه امکانات در اختیار ما بود. در ضمن، همه مسئولیت‌ها در غیاب قوامی بر دوش پدرم بود.

غروب یکی از روزهای گرم اوایل تیر ماه، بهرام که یکی از منسوبین محمدخان ضرغامی بود و من و او سال‌ها با هم دوست بودیم، از قصرالدشت به سعادت آباد آمد تا طبق قرار قبلی به شکار برویم.

بهرام دو سه سال از من بزرگتر بود و تازه ازدواج کرده بود. بعد از دبستان، زیر بار درس نرفت و قسمتی از تأسیسات کشاورزی ضرغامی را اداره می‌کرد و تنها علاقه‌اش شکار بود. بعضی اوقات با هم به یکی از آبشخورهای شکار آن منطقه در جنگل می‌رفتیم که از آنجا تا سعادت آباد حدود ده دوازده کیلومتر فاصله بود. پدرم نیز همیشه آنجا را برای شکار انتخاب می‌کرد. غروب همان روز، هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت که اسدالله پا کار ایوان را برای نشستن آماده کرد و پسرش حسن باغبان را برای روشن کردن موتور برق به موتورخانه فرستاد.

طولی نکشید که چراغ‌های پایه‌دار اطراف ایوان و استخر روشن شدند. من و بهرام به نرده‌های کنار ایوان تکیه داده بودیم و درباره شکار فردا صحبت می‌کردیم. پدرم با اتومبیل لندروورش داخل باغ شد. رانندگی‌اش تعریف نداشت و هر وقت بدون دردسر وارد باغ می‌شد و با دار و درخت برخورد نمی‌کرد، تعجب می‌کردیم. خوشبختانه آن شب هم بی‌هیچ دردمری وارد باغ شد. اتومبیل را گوشه‌ای پارک کرد و از پله‌های خارجی ایوان که از محوطه باغ مستقیم به ایوان راه داشت، بالا آمد. از دیدن بهرام ابراز خوشحالی کرد و با خوشرویی حال او و پدرش را پرسید و از ضرغامی سراغ گرفت.

مادرم از دری که ایوان را به عمارت وصل می کرد، به استقبال پدرم آمد و هر دو داخل عمارت شدند.

بهرام معتقد بود اگر یکی دو ساعت بعد از نیمه شب حرکت کنیم، آفتاب نروده به شکارگاه می رسیم، ولی برای من که عادت نکرده بودم به آن زودی از خواب بیدار شوم، مشکل بود. با ورود پدرم، صحبت به تأسیسات کشاورزی ضرغامی که روز به روز رونق بیشتری می گرفت، کشیده شد. اسدالله برای پدرم قلیان و برای ما چای آورد. در گوشه دیگر ایوان، ترگل و آویشن تلاش می کردند با چوب چنگک داری شاخه زردآلو را به سمت خودشان بکشانند. مادرم با ظرفی پر از میوه به ایوان آمد و درباره اجاره باغ با پدرم به گفت و گو پرداخت. اسدالله تفنگ های ما را آورد و بهرام مشغول تمیز کردن آنها شده بود که ناگهان مادرم صحبت کاظم خان را پیش کشید و گفت: «بهرام خان، ما که هر چه به خسرو گفتیم، فایده نداشته شما نصیحتش کن. دختر مردم الان دو ساله که سر زبون افتاده و درست نیست بلا تکلیف باشه.»

بهرام که بدش نمی آمد سربه سر من بگذارد ظاهراً به پشتیبانی از مادر گفت: «والله منم خیلی بهش گفتم؛ به خرجش نمیره بی بی. کسی بهتر از ناهید؟ خوشگل نیست که هست، دختر خان نیست که هست، ثروت نداره که داره.»

در همین لحظه جمشید از راه رسید. از بازی و شیطنت و سوارکاری آن قدر خسته بود که گوشه ایوان ولو شد.

کم کم صحبت بالا گرفت. مادرم از خونسردی من داشت به جوش می آمد که پدرم با اشاره سر، صحبت را عوض کرد و گفت «اگه قصد جنگل رفتن را دارین، منم میام.» از این که پدر همراهی مان می کرد خوشحال بودیم. جنگل را مثل کف دستش می شناخت و یقین داشتیم دست خالی بر نخواهیم گشت. از آن گذشته، من هر وقت با پدرم به مسافرت یا شکار یا هر جای دیگر می رفتیم، احساس امنیت می کردم.

آشپزباشی برای آوردن شام، از پدرم اجازه گرفت و اسدالله پا کار سفره را پهن کرد. عمارت قوام همیشه یک آشپز داشت که حقوق خوبی می گرفت. گرچه تابستان ها کارش زیاد بود، ولی بقیه سال آشپز بود و اجاقی از خاکستر سرد. بالاخره

سفره آماده شد. مادرم که از من عصبانی بود و به قول معروف زورش به من نمی‌رسید، سر جمشید داد کشید و گفت: «بس که روز شیطونی می‌کنه، شب عین مرده میفته. پاشو بیا شام بخور...» بعد رو کرد به پدرم و گفت: «هر دوشون دارن جون منو می‌گیرن. خسرو این طوری، جمشید هم از صبح تا شب با تفنگ ساچمه‌ای تو این باغ نمی‌دونی چیکار می‌کنه...» پدرم با خوشرویی مادرم را به خونسردی دعوت کرد و به جمشید تذکر داد اگر بخواد صدای مادرم را در بیاورد، او را به شیراز می‌فرستد. بعد از صرف شام، به اسدالله سفارش کردیم ساعت دو بعد از نیمه شب سه اسب برایمان زین کند و ما را صدا بزنند.

من و بهرام برای خوابیدن به آلاچیق کنار استخر رفتیم شبی مهتابی بود. نسیمی ملایم که از بوته‌های گل بلند می‌شد و صدای یکنواخت آب که از جوی کوچک کنار آلاچیق به استخر می‌ریخت ما را بخوابی عمیق فرو برد.

سر ساعت مقرر با صدای اسدالله بیدار شدیم. پدرم آماده شده بود و اسب‌ها هم زین شده بودند. من لباس مخصوص سواری را که پسر فروغ‌الملک قوامی از لندن برایم آورده بود، پوشیدم. بهرام هم آماده شد. همگی سوار اسب شدیم و از باغ بیرون رفتیم بعد از طی مسافتی، دیوار باغ را دور زدیم و از راه باریک دامنه کوه‌های مجاور، رهسپار جنگل شدیم. از چند تپه که عبور کردیم، به ابتدای جنگل رسیدیم. مهتاب به ما کمک می‌کرد تا راه را تشخیص دهیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم، درختان انبوه‌تر و عبور از لابه‌لای شاخه‌ها مشکل‌تر می‌شد و غیر از صدای سم و نفس اسب‌ها و برخورد ما با شاخه‌های درختان، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. گاهی پرندگان که بین شاخه‌ها آشیان داشتند، با نزدیک شدن ما از لانه‌هایشان می‌پریدند و ما را می‌ترساندند. هوا کاملاً روشن نشده بود که به شکارگاهی که پدرم در نظر داشت، رسیدیم. در یک سمت کوه و دره‌ای عمیق بود و در سمت دیگر جنگل. اسب‌ها را در پناه تخته سنگی بزرگ که سیل‌های بهاری اطرافش را شسته بودند، بستیم و بین دو برآمدگی خاک مشرف به برکه‌ای که آبشخور شکار بود کمین کردیم. شعاع خورشید کم‌کم از پشت کوه خودش را نشان می‌داد و نور ماه را کمرنگ می‌کرد. ناگهان متوجه

شدیم تعدادی شکار از دره به طرف برکه می آیند. کوچکترین حرکت نابجا ممکن بود باعث فرارشان شود، انگار خطر را حس کرده بودند؛ با تردید قدم برمی داشتند. گاهی می ایستادند و نگاهی به اطراف می انداختند و دوباره به آرامی حرکت می کردند. قلبم از شدت ضربان داشت از سینه ام بیرون می زد. پدرم تجربه اش بیش از ما بود؛ اشاره کرد به اعصابمان مسلط باشیم و بی موقع تیراندازی نکنیم. شکارها آهسته آهسته یکی پس از دیگری خودشان را به برکه رساندند. چند لحظه مکث کردند، نگاهی به چپ و راست انداختند و با احتیاط شروع کردند به نوشیدن آب. من یکی از آنها را نشانه گرفتم. به محض این که سرش را بلند کرد، ماشه را چکاندم. به فاصله یک چشم به هم زدن صدای تفنگ پدرم و بهرام هم بلند شد. سفیر گلوله و شیهه اسب ها در کوه پیچید و سکوت آنجا به هم خورد. در میان دود باروت و گرد و خاک حاصل از جا پای شکارهایی که فرار کرده بودند، دو حیوان تیر خورده دست و پا می زدند. خودمان را بالای سر آنها رساندیم ظاهراً تیر پدرم به خطا رفته بود. به رویش نیاوردیم و من ادعا کردم نتوانستم خوب نشانه بگیرم. خورشید بالا آمده بود و گرمای آن را حس می کردیم. امعاء و احشای شکم شکارها را خارج کردیم و آتش و کبابی راه انداختیم، از شدت دود چشم چشم را نمی دید. بعد از خوردن کباب، پدرم چند لحظه ای زیر سایه درخت چرت زد و سپس شکارها را ترک اسب بستیم و راه افتادیم تا به گرمای وسط جنگل برنخوریم. ساعت حدود یازده بود که نزدیک باغ رسیدیم. از همان راهی که رفته بودیم، دیوار باغ را دور زدیم. هنوز به جاده نرسیده بودیم که ناگهان یک اتومبیل سواری شورلت آخرین مدل با سرعت کم و صدایی ناهنجار مثل به هم خوردن دو تکه آهن، به ما نزدیک شد. چون اسب من با دیدن هر چیز غریبی رم می کرد، فوری پیاده شدم و دهنه اش را محکم گرفتم. سواری درست کنار ما ایستاد. بوق زد. اسب من ناگهان شیهه کشان روی دو پا بلند شد انگار می خواست با دو دستش بر سر من بکوبد. از این حرکت زیاد دیده بودم نمی ترسیدم. در حالی که از راننده عصبانی بودم چرا بی جهت بوق زده، سعی داشتم اسب را آرام کنم. بهرام به کمک شتافت. پدرم پیاده شد و مرتب طبقه مهار کردن اسب را گوشزد می کرد. حدود ده

دقیقه طول کشید تا اسب آرام گرفت. سرنشینان اتومبیل سواری، یک زن، یک دختر جوان و یک پسر نوجوان بودند. راننده که مردی تقریباً شصت ساله بود پیاده شد. قبل از این که ما حرفی بزنیم خیلی مودب سلام کرد و از این که باعث دردسر شده بود، معذرت خواست و سپس با درماندگی گفت: «زیر اتومبیل ما به منگی که کف جاده افتاده بود، برخورد کرده و مشکل بتونیم تا شیراز خودمون رو برسونیم اهالی آبادی قبلی به ما گفتن شاید تعمیرگاه قوامی بتونه اتومبیل ما رو تعمیر کنه.»

پدرم با شنیدن نام قوامی باد در غبغب انداخت و گفت: «بله بله، درست گفتن. اگه تعمیرکار ما از شیراز اومده باشه، خیلی تو کارش استاده.»

مرد به چهره پدرم دقیق شد. جلو آمد، با احترام دست داد و خودش را سرهنگ افشار، سرهنگ ژاندارمری معرفی کرد. سپس گفت: «من آقای قوامی رو قبلاً دیده‌ام حتماً شما یکی از منسویین ایشون هستین.»

پدرم با خوشرویی گفت مباشر قوامی است و هر کار از دستش بر بیاید، کوتاهی نمی‌کند. سپس اسبش را به ما سپرد.

خانواده سرهنگ سوار عقب اتومبیل شدند و پدرم جلو نشست. با سرعت کم و صدایی ناراحت‌کننده که از زیر اتومبیل بگوش می‌رسید، به سمت تعمیرگاه که کمی از باغ فاصله داشت رفتند. من و بهرام با اسب و شکارهایمان داخل باغ شدیم. حسن باغبان شکارها را پائین آورد. اسدالله برای پوست کندن آنها آماده شد و یکی از کارگرها اسب‌ها را به اصطبل برد. من و بهرام برای استراحت به عمارت رفتیم. مادرم سراغ پدر را گرفت و سپس برایمان چای آورد. از شدت خستگی دراز کشیدیم. خیلی زود خوابمان برد. ساعت حدود یک بعدازظهر بود که با صدای جمشید از خواب پریدم. گفت: «از تهرون برامون مهمون اومده پدر هم با تو کار داره.» عادت کرده بودم در هر موقعیتی از دستورات پدرم اطاعت کنم. با این که خسته بودم سر و صورتم را آب زدم، لباسم را عوض کردم و به سالن پذیرایی رفتم تا ببینم مهمانان تهرانی چه کسانی هستند. در میان تعجب با همان خانواده‌ای که اتومبیلشان خراب شده بود، روبرو شدم. یک لحظه خیال کردم اشتباه می‌کنم ولی خودشان بودند. سرهنگ برایم

نیم خیز شد. پدرم مرا به آنها معرفی کرد. خانواده سرهنگ هم یکی یکی معرفی شدند: خانم سرهنگ، دخترش سیما و پسرش سیاوش. سرهنگ افشار و خانواده‌اش برای گردش به شیراز می‌رفتند. و از این که بی‌موقع مزاحم ما شده بودند، ابراز ناراحتی می‌کردند. پدرم از آنها خواهش کرد تعارف را کنار بگذارند و آنجا را خانه خودشان بدانند.

از گفت‌وگوی پدرم و سرهنگ متوجه شدم وقتی سروان بوده، مدتی فرماندهی گروهان ژاندارمری مرودشت را بر عهده داشته و بعضی از خوانین منطقه از جمله قوامی و محمدخان ضرغامی را کاملاً می‌شناسد.

سرهنگ حدود شصت سال سن و قد و قواره‌ای متوسط داشت. موهایش جوگندمی و صورتش کشیده و بدون ریش و سیل بود و عینک پنبه‌اش مرا به یاد افسران نازی که در فیلم‌های جنگ جهانی دوم دیده بودم، می‌انداخت.

همسرش تقریباً پنجاه ساله به نظر می‌آمد. قدش کمی بلندتر از سرهنگ و خوش تیپ و باوقار بود. در همان برخورد اول با مادرم گرم گرفت و من فهمیدم از آن زن‌های خوش برخورد و خونگرم است.

سیما نوزده ساله بود، با چشمان درشت و مشکی، مژگان بلند و به عقب برگشته و ابروهای باریک و کشیده. قدش بلند بود و اندامش متناسب. با موهای صاف، بینی ظریف، لبان زیبا و خال گوشه لبانش و گونه‌های گلناری‌اش او را از همه دخترانی که تا آن زمان دیده بودم متمایز می‌کرد. لباس و آرایش ساده مادر و دختر برای ما جالب بود. فقط همان سادگی باعث شد با آنها راحت باشیم. سیاوش به نظر می‌رسید با جمشید هم سن و سال باشد، با این تفاوت که قدش نسبت به جمشید کوتاه‌تر و کمی هم لاغرتر بود.

آن روز وقتی سرهنگ سیما را به من معرفی کرد و او موهای جلوی پیشانی‌اش را با حرکت سر کنار زد و چشمانش را به من دوخت، برای اولین بار ارتعاش خفیفی همه وجودم را فراگرفت. ضربان قلبم تند شد، ولی آن حالت زیاد طول نکشید. سرم را پائین انداختم و کنار پدرم روبروی سرهنگ نشستم. صحبت پدر و سرهنگ گل کرده

بود. سرهنگ دعوای ایلی فلان منطقه را هنوز به خاطر داشت و پدرم با آب و تاب قضیه را تجزیه و تحلیل می کرد. مادرم با خانم سرهنگ و سیما گرم گرفته بود. و ترگل و آویشن خیلی مورد توجه سیما قرار گرفته بودند. من به بهانه ای سالن را ترک کردم و سراغ بهرام رفتم. بهرام بیدار شده بود. بدون این که چیزی بگویم، گوشه ای نشستیم بهرام گفت «چیه؟ حتماً کاظم خان و برو بچه هایش او مدن که تو باز رفتی تو هم، آره؟» وقتی به بهرام گفتم همان هایی که اتومبیلشان خراب شده بود، با پدرم آشنا در آمدند، اصلاً تعجب نکرد. کاملاً پدرم را می شناخت و می دانست از این آشناهای غریبه زیاد دارد.

به اتفاق از عمارت بیرون آمدیم. اسدالله جایگاه تابستانی پشت عمارت را برای پذیرایی مهمانان آماده می کرد. جایگاه محوطه ای بود دایره ای شکل و درختان افاقیا و چنار طوری قرار گرفته بودند که هرگز اشعه خورشید بر آن محوطه نمی تابید. آشپز بدستور مادرم، علاوه بر غذای معمول، مقداری گوشت شکار را هم به سیخ کشیده و روی خرمنی از آتش گذاشته بود. بوی کباب فضا را پر کرده بود. آشپز یکی یک سیخ به من و بهرام داد و نظرم را خواست. واقعاً خوشمزه شده بود. اسدالله سفره را انداخت. و به سلیقه مادرم ظرف ها را چید. بعد از آماده شدن سفره، از پنجره عمارت پدرم را صدا کرد. من و بهرام یک لحظه تصمیم گرفتیم به قصرالدشت برویم. بهرام هم حوصله مهمان بازی نداشت. در حال بلند شدن بودیم که دیدیم مهمانان به سمت جایگاه می آیند. مجبور شدیم کنار آنها بنشینیم. سرهنگ و خانواده اش از دیدن آن جایگاه و آن سفره رنگین به شگفت آمدند و گفتند هرگز گمان نمی کردند این چنین از آنها پذیرایی شود. مرغ بریان، دُر مجمه پر از زعفران پلو، کباب گوشت شکار، دوغ و ماست به حد فراوان بود. ضمن غذا خوردن سعی داشتم نگاهم به سیما نیفتد. نمی دانم چرا می ترسیدم و دلهره داشتم. فکر می کردم اگر به او نگاه کنم، کار درستی انجام نداده ام. خانم سرهنگ بیش از بقیه تعریف و تمجید و تشکر می کرد و امیدوار بود آن آشنایی تبدیل به دوستی دراز مدت شود.

سرهنگ از پدرم خواهش می کرد هر گاه مشکلی در ارتباط با ژاندارمری برایش

پیش آمد، او را در جریان بگذارد تا از تهران برایش توصیه بگیرد. ناگهان سیما در قالب شوخی و بالحنی خودمانی گفت: «اگه می‌دونستیم با خانواده‌ای مثل شما آشنا می‌شیم، هرگز از خراب شدن ماشین ناراحت نمی‌شدیم.» یک مرتبه نگاهم به چهره خندان او افتاد. بار دیگر موجی از دلهره که تا آن هنگام تجربه نکرده بودم، به سراغم آمد. نگاهم را برگرداندم و رو به سیاوش گفتم: «اگه حوصله‌ات سر رفته، می‌تونی اطراف استخر و تو باغ گردش کنی.»

سیاوش با نگاه از پدرش اجازه خواست. مادرش به او اجازه داد و سفارش کرد مواظب خودش باشد. جمشید هم از خدا خواسته به او نزدیک شد و هر دو جایگاه را ترک کردند.

من ظاهراً به گفت‌وگوی پدرم و سرهنگ درباره جنگ بین عشایر قشقایی و قوای دولتی گوش می‌دادم. اما حواسم به حرف‌های سیما بود. بعد از صرف چای و میوه، اسدالله برای مهمانان بالش و پستی و روانداز آورد و ما آنها را تنها گذاشتیم تا استراحت کنند. پدرم که خواب نیمروزش دیر شده بود و کسل به نظر می‌رسید، داخل عمارت رفت. من بهرام را با لندروور به قصرالدشت رساندم و خیلی زود برگشتم و روی نیمکت چوبی کنار آلاچیق که شاخه‌های بید مجنون اطرافش را گرفته بود، دراز کشیدم. به کشمکش سختی که بین پرندگان به خاطر دانه یا حشره‌ای در گرفته بود، نگاه می‌کردم. یک مرتبه چشمم به عقابی افتاد که چند کبوتر را دنبال می‌کرد. کم‌کم فکرم به جنگل و شکار آن روز و برخورد با خانواده سرهنگ کشیده شد و تا چهره خندان و زیبای سیما ادامه یافت. مدام سیما را با ناهید مقایسه می‌کردم و در دلم به او آفرین می‌گفتم. بالاخره آن قدر از این دنده به آن دنده غلتیدم تا خوابم برد. حدود ساعت پنج با فریاد جمشید و سیاوش از خواب پریدم. فوری به سمت صدا دویدم. جمشید کار خودش را کرده بود؛ آن قدر چوب داخل لانه زنبور کرده بود که یکی از آنها بالای ابروی سیاوش رانش زده بود. چون یقین داشتم کار جمشید است، پیش از این که چیزی بیرسم کلوخی به سمتش پرتاب کردم. دست سیاوش را گرفتم و او را به جایگاه آوردم. سرهنگ و خانمش و سیما تازه از خواب بیدار شده بودند. مادرم و

ترگل از آنها پذیرایی می‌کردند و آویشن هم با چهره‌ای دماغ گوشه‌ای نشسته بود که چرا ترگل او را بچه حساب می‌کند. قبل از این که پیشانی متورم سیاوش مادرش را به وحشت بیندازد، گفتم: «چیزی نیست؛ زنبور نیش زده. زود خوب می‌شه.» مادرم اسدالله را صدا زد که آب غوره بیاورد. فوری مقداری گل با آب غوره مخلوط کرد و جای نیش زنبور مالید. پیشانی ورم کرده و گل آلود سیاوش سیما را به خنده انداخت و چیزی نمانده بود بین آنها بگومگویی متداول خواهر و برادری پیش بیاید که نگاه سرهنگ هر دو را ساکت کرد.

آن روز بعد از ظهر پدرم برای سرکشی دروکاران به مزرعه رفته بود. بعد از صرف چای و میوه، از سرهنگ و خانواده‌اش دعوت کردم به اتفاق اطراف باغ قدم بزنیم. که با کمال میل دعوت مرا پذیرفتند. مادرم از این که حوصله نشان داده بودم و برای مهمانان غریبه‌ای مثل سرهنگ و خانواده‌اش، ارزش قائل شده بودم، تعجب کرد. البته معنایش این نبود که از مهمان بدم می‌آمد یا آدم بد خلق و غیر معاشرتی بودم؛ معمولاً با خانواده‌های غریبه کمتر می‌جوشیدم. مادرم و آویشن معذرت خواستند و داخل عمارت رفتند. ما هم به اتفاق از حاشیه استخر قدم زنان به انتهای باغ رفتیم. من و سرهنگ جلوتر از همه بودیم و درباره تولیدات متنوع میوه‌های باغ و کشاورزی منطقه صحبت می‌کردیم. سیما و مادرش و ترگل کمی از ما فاصله گرفتند. قدم‌هایمان را آهسته کردیم تا به ما رسیدند. سرهنگ که گویی باغ را او کشف کرده، رو به همسرش گفت: «فکر می‌کردی چنین باغی تو این آبادی وجود داشته باشه؟» خانم اذعان داشت هرگز تصورش را هم نمی‌کرد. در حالی که سعی داشتم طرف صحبتیم سرهنگ باشد، گفتم: «متأسفانه شما اینجا نمی‌مونین تا جاهای باصفاتری رو به شما نشون بدم.» ناگهان سیما با لبخند و حالتی صمیمی رو به من کرد و گفت: «از کجا معلوم؟ با این پذیرایی و مهمون‌نوازی و آقایی مثل شما و دختری به این مهربانی مثل ترگل خانم، شاید اینجا بمونیم و اصلاً شیراز رو فراموش کنیم.» بی‌اختیار چند لحظه به او خیره شدم. دنبال جمله‌ای می‌گشتم که در شأن او باشد. گفتم: «نظر لطف شماست. این باغ قابل شما رو نداره.» تا انتهای باغ رفتیم و برگشتیم. هر لحظه شور جوانی‌ام با

زیبایی و حرکات دلفریب سیما حرارت بیشتری می‌گرفت و جوشش غریبی در رگ‌هایم حس می‌کردم. من در خانه فروغ‌الملک و بقیه قوامی‌ها زنان و دختران زیبا زیاد دیده بودم، اما تحت تأثیر هیچ کدام قرار نگرفته بودم. با این که مورد توجه بعضی از آنها بودم، فرار می‌کردم و همیشه دوستان مرا متهم می‌کردند احساس ندارم. خودم هم نمی‌دانستم چرا با خانواده سرهنگ احساس نزدیکی می‌کنم. هرگز دلم نمی‌خواست از آنها جدا شوم. زمان خیلی زود می‌گذشت. خورشید کم‌کم به افق مغرب نزدیک می‌شد. اسدالله و حسن چند نیمکت چوبی کنار استخر چیدند. پدرم هم از راه رسید. غیر از سیاوش و جمشید که با تفنگ ساچمه‌ای به جان پرندگان افتاده بودند، همگی روی نیمکت‌ها نشستیم. مادرم دستور چای داد. حالت من برای مادرم تازگی داشت. مرا کنار کشید و پرسید: «چرا اینقدر تو فکری.» خستگی و سردرد را بهانه کردم. به شک افتاده بود. برای این که او را از شک و گمان بیرون بیاورم و خودم هم از چشمان افسونگر سیما خلاص شوم، تصمیم گرفتم به قصرالدشت بروم و شب را همان جا بمانم. بهانه‌ای نداشتم جز این که بگویم بهرام منتظر من است.

وقتی پدرم گفت ساعتی پیش بهرام و پسر ضرغامی به شیراز رفتند، جا خوردم. مادر سیما از فرصت استفاده کرد و گفت: «خب شانس ما بود که شما رو بیشتر زیارت کنیم.»

سرهنگ از پدرم اجازه خواست در صورت تعمیر ماشین، زحمت را کم کنند. پدرم با خوشرویی دستی روی شانه او زد و گفت: «حالا که ماشین درست نشده. اگر درست می‌شد، به این زودی نمی‌داشتم برین. مگر غیر از اینه که برای گردش او مدین؟ کار دیگه‌ای هم دارین؟» از جمله پدرم خوشم آمد، در صورتی که قبلاً هر وقت به کسی اصرار می‌کرد، از او انتقاد می‌کردم چرا بیشتر وقتش را صرف این و آن می‌کند. آنها گرم صحبت بودند که به عمارت رفتم. طولی نکشید سرهنگ به اتفاق پدر و مادرم داخل عمارت شدند. پدرم به گمان این که من از مهمانداری خسته و از اصرار او ناراحت شدم، زبان به تعریف و تمجید از سرهنگ گشود که آدم با شخصیت و خانواده داری است. مادرم هم از خانم سرهنگ خوشش آمده بود. می‌گفت: «تسو

شیراز با خانواده‌های افسران زیاد نشست و برخاست کردم ولی بی‌آلایش‌تر و بی‌تکبرتر از این خانواده هرگز ندیدم.» هر دو معتقد بودند شاید این آشنایی باعث شود سال‌ها دو خانواده با هم دوست بمانند و با یکدیگر رفت و آمد داشته باشند. ایوان با قالی‌های رنگارنگ فرش شده بود و آماده پذیرایی کسانی بود که موجی از دلشوره و اضطراب در دلم انداخته بودند. در حاشیه ایوان قدم می‌زدم و سعی می‌کردم بر آشوب درونم مسلط شوم. غرق در افکار جوراجور بودم که مهمانان با تعارف مادرم به ایوان آمدند.

سیما پیراهنی ارغوانی پوشیده بود و دستمال بلند لیمویی رنگی از لابه‌لای موهایش عبور داده بود که دنباله آن همراه با پیچ و تاب گیسوانش تا میانه کمر باریکش آویزان بود.

خدای من، چقدر رنگ ارغوانی به او می‌آمد و زیباترش می‌کرد! هر چه سعی کردم تابع احساسم نشوم، امکان نداشت. اطراف شقیقه و دور چشمانم کرخ شده بود. صدای ضربان قلبم در گوشم می‌پیچید. حال و هوای عجیبی داشتم. بالاخره با اشاره پدرم به خود آمدم و روبروی سرهنگ نشستم، طوری که نگاهم به سیما نیفتد. اما او بدون توجه باین که در من چه می‌گذرد، به اتفاق ترگل در حاشیه ایوان بالا و پائین می‌رفت. ترگل در پی کاری که مادرم از او خواسته بود، سیما را تنها گذاشت و او درست روبروی من به برده‌های چوبی کنار ایوان تکیه داد و نگاهش را به چشم انداز ایوان دوخت. من هم در امتداد نگاهش محو تماشا شدم. ده‌ها بار آن منظره را دیده بودم ولی هرگز آن قدر دقت نکرده بودم: باغ‌ها و مزارع سیفی‌کاری شده که دورتادورشان را بوته‌های بلند آفتابگردان پوشانده بودند؛ کمی دورتر، ساقه‌های طلایی خوشه‌های گندم و در نهایت تکه ابرهای تیره رنگ در میان شعاع نارنجی آفتاب واقعاً غروب دل‌انگیزی بود. با ورود اسدالله، برای این که خودم را سرگرم کنم، سیفی‌چای را از او گرفتم. در نظر اسدالله این کار توهین به خانواده‌ام بود هرگز رسم نبود خان زاده‌ای کار نوکر و کلفت را انجام دهد. پدر و مادرم تعجب کرده بودند. من سیفی‌چای را جلو سرهنگ و خانمش و سپس بقیه گرفتم. سیما هم کنار مادرش نشست.

مجبور بودم به او هم تعارف کنم. خدا می‌داند وقتی چای را برداشت و به چشمانم خیره شد و تشکر کرد، چه حالی به من دست داد؛ آن قدر که تاب نیاوردم و از پله‌های خارجی ایوان خودم را به کنار استخر رساندم. با اعصابی کرخ شده روی یکی از نیمکت‌ها نشستم. گویی روح در جسم سنگینی می‌کرد. احساس می‌کردم طنابی به انتهای قلبم بسته‌اند و به سمتی که سیما نشسته، می‌کشانند. بلند شدم قدم زنان به انتهای باغ رفتم و برگشتم. هوا کاملاً تاریک شده بود. چراغ‌های ایوان و اطراف استخر همراه با صدای موتور روشن شدند. ساعتی به ماهی‌های قرمزی که برای به دست آوردن حشره‌ای تا سطح آب بالا می‌آمدند، نگریستم. حالتی میان مستی و هوشیاری داشتم که ناگهان با صدای اسدالله بخود آمدم. پدرم مرا احضار کرده بود. به ایوان برگشتم. همه از غیبت من تعجب کرده بودند. مادرم که متوجه حالت پریشان من شده بود، مرا کنار کشید و گفت: «چی شده؟ چرا تو فکری؟ کجا رفته بودی؟ چرا می‌خواستی بری قصرالدشت؟ تو که از قصرالدشت بیزار بودی! اگه اتفاقی افتاده، بگو.»

از حالت خودم و حدس و گمان مادرم خنده‌ام گرفته بود. خنده من بیشتر او را عصبانی کرد. سرم داد کشید. تا برایش قسم نخوردم که هیچ اتفاق ناگواری رخ نداده، دست از سرم برنداشت. سردرد و خستگی را بهانه کردم و ظاهراً قضیه فیصله یافت. به اتفاق به ایوان برگشتیم.

گفت و گوی پدرم و سرهنگ به وقایع اشغال بوشهر توسط انگلیسی‌ها و شجاعت و مردانگی رئیس علی دلواری رسیده بود. پدر با آب و تاب ماجرای رئیس علی را که از پدرش شنیده بود، شرح می‌داد و معتقد بود اکثر دلواری‌ها شجاع و بی‌باک هستند. موقع صرف شام شد و صحبت به تعارف و تشکر کشیده شد و من در درون با خودم می‌جنگیدم نباید تا این حد تحت تأثیر دختری غریبه که فقط یک شب مهمان ما بوده قرار بگیرم. شام را آوردند: کلم پلو با گوشت بره غذای مخصوص شیرازی‌ها و مورد علاقه من و ته‌چین مرغ که آشپز واقعاً در پخت آن سلیقه به خرج داده بود. شام از نهار ظهر مفصل‌تر بود. سیما آنقدر جابه‌جا شد تا بالاخره روبروی من نشست. و وانمود می‌کرد که منظوری ندارد. او و مادرش از دست پخت آشپز و سلیقه مادرم خیلی

تعریف کردند. بعد از صرف شام و نوشیدن چای و صحبت درباره موضوع‌های مختلف، یکی از اتاق‌های عمارت را که دو پنجره داشت و جریان باد از آن عبور می‌کرد، برای استراحت آنها آماده کردیم. محل خواب من و جمشید هم مثل هر شب در ایوان بود. سیاوش هم چون دلش می‌خواست با جمشید باشد، از پدر و مادرش اجازه گرفت شب را کنار من و جمشید بخوابد. سیما آن قدر بالا و پائین رفت تا بالاخره مرا در گوشه ایوان گیر آورد و با حالتی دلربا تر از دفعات قبل به من شب به خیر گفت. نمی‌توانم حال خودم و فضای آن شب را آن‌طور که باید، توصیف کنم. با این که می‌دانستم سیما همان یک شب مهمان ماست هرگز در مخیله‌ام نمی‌گنجید بخواهم به او دل ببندم و عاشق شدن و دوست داشتن را آن هم در آن مدت کوتاه مسخره و محال می‌دانستم، تا پاسی از نیمه شب به فکر او بودم. ما عادت داشتیم هر ساعت از شب که می‌خوابیدیم، صبح زود بیدار شویم، البته نه به آن زودی که روز قبل به شکار رفته بودیم، ولی قبل از طلوع آفتاب باید بیدار می‌شدیم. آن روز صبح وقتی بیدار شدم، زمین و آسمان و باغ و گل و گیاه برایم جلوه دیگری داشت. حالت خستگی توأم با لذت و اشتیاق داشتم. مثل هر روز نبودم. از پله‌های ایوان پائین آمدم، یکی دو بار اطراف استخر قدم زدم و سپس روی یکی از نیمکت‌ها نشستم. غیر از صدای پرندگان و نسیم ملایمی که برگ‌های درختان را تکان می‌داد، صدای دیگری بگوش نمی‌رسید. با خود کلنجار می‌رفتم که ناگهان متوجه شدم سیما کنار ایوان ایستاده است. تا مرا دید، برایم دست تکان داد. با عجله پائین آمدم، به من نزدیک شد و سلام کرد. به او صبح به خیر گفتم. چشمان خواب‌آلودش از شب قبل زیباتر به نظر می‌آمد. موهای پریشانش را مرتب با دست پشت سرش می‌انداخت. وانمود می‌کردم بی تفاوتم و دنبال جمله‌ای می‌گشتم که سر حرف را باز کنم بعد از چند لحظه سکوت، گفتم: «انگار شما هم عادت دارید صبح زود از خواب بیدار شین؟»

با دست موهایش را که تا روی صورتش آمده بود، کنار زد و گفت: «نه، عادت ندارم، اما حیف بود از هوای به این لطیفی استفاده نکنم.» در بیان جملات مسلط بود و خیلی راحت حرف می‌زد. بدم نمی‌آمد با او صحبت کنم ولی می‌ترسیدم. تربیت و

آداب و رسوم خانواده به من اجازه نمی داد با یک دختر تنها، دور از چشم پدر و مادرش حرف بزنم چاره ای هم نداشتم؛ از ادب به دور بود یک مرتبه و بدون هیچ دلیلی رهایش کنم. از درس و مطالعه شروع کردیم. گفت یک سال دیگر دبیرستان را تمام می کند بر خلاف من که طبیعی خوانده بودم، رشته اش ادبی بود و ادعا می کرد ادبیات را دوست دارد. تصمیم داشت در همان رشته ادامه تحصیل دهد.

صحبت کتاب خواندن به میان آمد. من یکی دو اثر فارسی مثل «دختر یتیم» و «ستاره» از جواد فاضل و چند رمان خارجی از جمله «بینوایان» و «بر باد رفته» را خوانده بودم. مطالعه سیما خیلی بیشتر از من بود «غرش طوفان» اثر الکساندر دومارا دوبار خوانده بود. از «چرم ساغری» بالزاک و «دوزخ دانه» حرف می زد؛ از قهرمان کتاب «سرگذشت ماری کرلی» می گفت چطور عشق او را به منجلا ب و بدبختی کشاند. طرز بیان و تجزیه و تحلیل و نقد ادبی اش به سن و سالش نمی آمد.

از هم صحبتی با چنین دختری لذت می بردم. یک مرتبه متوجه شدم به انتهای باغ رسیدیم. موجی از تشویش و نگرانی بر دلم سایه افکند. معذرت خواستم و خواهش کردم تنها به عمارت برگردد. متوجه منظورم شد. از او که جدا شدم، حس کردم آتش در جانم افتاده است. از پیراهه خودم را به عمارت رساندم. سیما زودتر از من رسیده بود. بی اعتنا به من با ترگل صحبت می کرد.

مادرم بساط صبحانه را در قسمت سایه گیر ایوان پهن کرده بود. تخم مرغ، کره، پنیر محلی، عسل و مغز گردو به حد کافی در سفره چیده بودند. پدرم ضمن صبحانه به سرهنگ گفت: «خونه ما تو شیراز خالیه و غیر از سرایدار کسی اونجا زندگی نمی کنه. می تونین چند روزی که شیراز هستین به خونه ما برین که به مراتب راحت تر از هتله» و برای این که سرهنگ دعوت او را بپذیرد، از من خواست با آنها به شیراز بروم.

خوشحال شدم. سرهنگ و خانواده اش مدام تعارف می کردند، اما پدرم معتقد بود با داشتن خانه و زندگی در شیراز، صحیح نیست مهمانانش در هتل اقامت کنند. سکوت من علامت رضایت بود و لبخند سیما نشان می داد از این که با آنها همسفر می شوم، خوشحال است. سیاوش هم مرتب از جمشید خواهش می کرد این چند روز

او را تنها نگذارد و بالاخره پدرم موافقت کرد جمشید هم با ما بیاید. تا ساعت ده که اتومبیل سرهنگ را آوردند، وسایل آماده شده بود. اسدالله دو سبد میوه داخل صندوق عقب گذاشت. همگی سوار شدیم. سرهنگ اتومبیل را روشن کرد و به امید این که سه روز دیگر برمی گردیم، باغ را ترک کردیم. کمی آرامش خاطر پیدا کرده بودم و تا حدودی سایه ترس و نگرانی و تشویش از من دور شده بود. به هر آبادی که می رسیدیم، درباره مالک و خان آبادی و آداب و رسوم اهالی توضیحاتی می دادم. سیما درست پشت سر من نشسته بود و من پهلوی به صندلی تکیه داده بودم که پشتم به او نباشد. گاهی سرش را آن قدر به من نزدیک می کرد که گرمی نفسش را روی شانه هایم حس می کردم. خانم سرهنگ از این که دل به ثروت و املاک پدرم نبسته بودم و تصمیم داشتم ادامه تحصیل بدهم، خوشش آمده بود. می گفت هر کاری از دستشان بر بیاید، برای من انجام خواهند داد. ناگهان سیما میان حرف او آمد و گفت: «خیلی دلم می خواست دختری رو که مادرتون براتون در نظر گرفته بینم.» روی صورتم عرق سردی نشست ظاهراً مادرم درباره ناهید دختر کاظم خان، حرف هایی زده بود و گر نه هرگز اجازه نمی داد با دختر زیبا و دلربایی مثل سیما هم سفر شوم. در حالی که از مادرم ناراحت بودم، گفتم: «تو این منطقه معمولاً پدر و مادر ازدواج تصمیم می گیرن ولی من هرگز با کسی که مادرم در نظر داره، ازدواج نمی کنم، چون دوستش ندارم.» خانم سرهنگ با تعجب گفت: «چطور مادرتون می گفت کار تمام شده ست و تا اول مهر عقد می شن. مادرتون ما رو هم دعوت کرد.»

گفتم: «نه، اصلاً. تا تحصیلم تموم نشه، ازدواج معنی نداره و تا اون وقت هم دختر مورد علاقه مادرم دیگه به درد من نمی خوره.»

نزدیک ظهر به شیراز رسیدیم. خانه مادر خوش آب و هوایترین منطقه شیراز واقع بود و حیاطش غرق در بوته های گل بود. مسیب، سرایدار ما، در حیاط را باز کرد. حاج و واج مانده بود. سراغ پدر و مادر را گرفت. و ماجرای روز پیش را مفید و مختصر برایش شرح دادم و خواهش کردم اتاق مهمانان را آماده کند.

وسایل را داخل ساختمان برد و ما بمد از استراحتی کوتاه، برای صرف ناهار به

یکی از رستوران‌های معروف شیراز رفتیم.

به خانه که برگشتیم، چای آماده شده بود. مسیب میوه‌هایی را که از باغ آورده بودیم داخل ظرف چیده و روی میز گذاشته بود. من به اتاق خودم رفتم و آنها را برای استراحت تنها گذاشتم.

روی تخت دراز کشیدم به خودم گفتم: یعنی من واقعاً به سیما دل بسته‌ام و آیا مجبورم با ناهید ازدواج کنم؟ او هم از من خوشش می‌آید؟ خب، به مادر چه بگویم؟ اصلاً شاید همه اینها اوهام باشد و صمیمیت سیما بی‌منظور است و نمی‌شود باور کرد دختری به این زیبایی، صدها عاشق و دل‌باخته در تهران نداشته باشد. به این خیال که فکرم بیچگانه است کمی آرام گرفتم و خوابیدم.

ساعت نزدیک پنج بود که با سر و صدای جمشید و سیاوش بلند شدم. همه داخل هال منتظر من بودند. سرهنگ گفت: «خب، اختیار ما دست شماست. خسرو خان برنامه چیه؟» گفتم: «والله نمی‌دونم. مقبره حافظ و سعدی بد نیست. می‌تونیم فردا هم به تخت جمشید و نقش رستم بریم و اگه فرصتی بود، سری هم به قلات که منطقه خوش و آب و هوا بزنیم.»

سرهنگ و خانمش قصد داشتند به دیدن یکی از افسران عالیرتبه که سال‌ها در تهران با او رفت و آمد داشتند، بروند.

خلاصه بعد از صرف چای و میوه عازم حافظیه شدیم. سرهنگ و خانمش، من و سیما، جمشید و سیاوش دو به دو هم صحبت بودیم. ترس و دلهره جایش را به شور و هیجان داده بود و لحظه به لحظه خودم را غرق وجود سیما می‌پنداشتم و نگاه و خنده و احساس و طرز بیانمان همه چیز را به هم گفته بود، ولی من یقین نداشتم دل‌باخته یکدیگر باشیم به خودم می‌گفتم حتماً اشتباه می‌کنم.

سرهنگ و خانمش معلوم نبود درباره چه موضوعی بحث می‌کردند؛ فقط فهمیدم خانم از کسی عصبانی است و سرهنگ از او دفاع می‌کند و اصلاً توجهی به ما نداشتند. سیما دیوان حافظ را از روی قفسه برداشت، به من داد و گفت بعد از نیت باز کنم تا برایم بخواند. چشمم را روی هم گذاشتم. کتاب را باز کردم و به سیما دادم. خوب وارد بود؛

می دانست از کجا باید شروع کند. نگاهی شوخ به من انداخت و با لهجه و بیان زیبایش خواند:

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خرف می شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منتقارش
ایکه در کوچه معشوقه ما می گذری
بر حذر باش که سر می شکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

غزلیات باب دل من و شاید هر دوی ما بود. هنوز یکی دو بیت از اشعار مانده بود که صدای جمشید مرا که محسور بیان شیرین سیما شده بودم به خود آورد. به سمت صدا برگشتم. جمشید با یکی از جوانان لوس و ولگرد درگیر شده بود با معذرت از سیما فوری خودم را به محل درگیری رساندم. جوان او باش به گمان این که سیاوش تنهاست، پا جلو پای او آورده بود و جمشید را سخت عصبانی کرده بود. حضور سرهنگ و خانمش باعث شد کوتاه بیایم و گرنه حسابش را می رسیدم، چون خیلی پررو و بد دهن بود. بالاخره با میانجیگری این و آن قضیه خیلی زود فیصله پیدا کرد. خوشبختانه سرهنگ و خانمش دور از ما بودند و متوجه نشدند ولی سیما ناظر بود چطور از عصبانیت قرمز شده بودم.

بعد از ساعتی گشت و گذار در محوطه حافظیه، رهسپار مقبره سعدی شدیم. هوا رو به تاریکی می رفت که از آنجا سری به دروازه قرآن زدیم و سپس به اکبر آباد رفتیم و

شام خوردیم. حدود ساعت ده به خانه برگشتیم. مسیب تراس خانه را فرش کرده و میوه و چای آماده کرده بود. تا نیمه شب بیدار بودیم و از موضوع‌های مختلف حرف می‌زدیم. گاهی با سیما هم صحبت می‌شدم و هر دو سعی داشتیم با نگاهمان چیزی به هم بفهمانیم. کم‌کم وقت خواب رسید. برپا کردن پشه‌بند و افتادن سیاوش از تراس و خنده‌های بلند ما همسایه روبرو را به نشانه اعتراض دم پنجره کشاند. چیزی نگفت، اما ما متوجه منظورش شدیم.

مسیب جای من و سیاوش و جمشید را روی پشت‌بام انداخت. شب به خیر گفتم و داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم که سیما گفت دوست دارد منظره شهر را ببیند. هر وقت می‌خواستم با او تنها باشم، انگار قلبم را یکباره می‌کنند و ته چاه عمیقی می‌انداختند. با هم به پشت‌بام رفتیم. چون خانه ما در حاشیه قرار داشت، شهر کاملاً پیدا بود. سیما عقیده داشت شب شیراز قشنگ‌تر از روز است. از فرصت استفاده کردم و گفتم: «اغلب شیراز یا همین عقیده رو دارن که شیراز صبحش دلگیر و شبش دلگشا است.» طولی نکشید که مادرش او را صدا زد. بر خلاف میلش به من شب به خیر گفت و از پله‌ها پائین رفت. روز بعد، به تخت جمشید و از آنجا به نقش رستم رفتیم. هنگام برگشتن به شیراز چون سرهنگ احساس خستگی می‌کرد، من رانندگی را بعهده گرفتم. بعد از طی مسافتی کاملاً قلق اتومبیل دستم آمد طوری که سرهنگ زبان به تعریف از رانندگی من گشود.

هوا تاریک شده بود که به شیراز رسیدیم. سرهنگ تلفنی به یکی از همکارانش به نام سرگرد سلحشور که از تهران منتقل شده بود، قول داده بود شب مهمان او باشد من معذرت خواستم و سیاوش هم به تبعیت از جمشید راضی نبود. سیما هم خستگی را بهانه کرد.

سرهنگ و خانم را رساندیم و قرار شد سه چهار ساعت بعد دنبالشان برویم. سیاوش و جمشید راحت روی صندلی عقب ولو شدند، و سیما روی صندلی جلو نشست. در غیاب سرهنگ و خانم، از این که سیما بی‌پروا کنار من نشسته بود، می‌ترسیدم. ضربان قلبم لحظه به لحظه تندتر می‌شد. گاهی زیر چشمی به هم نگاه

می کردیم و هر کدام منتظر بودیم دیگری سر حرف را باز کند. بالاخره سیما گفت: «خب، به چیزی بگین.»

گفتم: «چیزی برای گفتن ندارم.»

گفت: «حرف زیاده؛ از ناهید نامزدتون بگین. اون طور که مادرتون می گفت، شما رو خیلی دوست داره.»

یک آن از مادرم عصبانی شدم. گفتم: «ناهید، بنده خدا، آلت دست مادر من و خودش شده. همان طوز که گفتم، هیچ احساسی به او ندارم و هنوز با او هم صحبت نشدم.»

با تعجب پرسید: «یعنی تا به حال با هم حرف نزدین؟»

گفتم: «نه، هر وقت می بینمش، فرار می کنم.»

دلم می خواست از خودش برایم بگوید. خجالت می کشیدم پرسم. بعد از چند لحظه سکوت گفتم: «شما به فال حافظ اعتقاد دارین؟»

گفت «آره چطور مگه؟»

گفتم: «نیم بیت آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست» شاید وصف شما باشد. حتماً تو تهرون خیلیا دلباخته شما هستن.»

با نگاه و لبخندی پر از راز گفت: «اما فال مال شما بود. من فقط خوندمش»

گفتم: «من سفر کرده نیستم»

گفت: «خب، حالا منظور؟»

گفتم: یعنی تو تهرون کسی منتظر شما نیست؟ چطور بگم...»

میان حرفم آمد و گفت: «نه... تا وقتی از تهرون خارج شدم، کسی رو دوست نداشتم...»

صحبت را عوض کردیم و به ادامه تحصیل کشاندیم. وقتی شنید به رشته کشاورزی علاقه مندم و معدل بالایی هفده است.

گفت: «با خواندن رشته هایی مثل پزشکی و زیست شناسی، آدم می تونه موفقیت خوبی کسب کنه.»

گفتم: «تصمیم دارم زمینای کشاورزی خودمون رو مکانیزه کنم»
گفت: «می‌خوانی برای همیشه تو شیراز و آبادیای اطراف بمونین؟»
گفتم: «نمی‌دونم»

رو بروی ستاد ارتش، همان جا که به ساعت گل معروف است، توقف کردم و پیاده شدیم. سیاوش و جمشید گرسنه بودند. قدم زنان از خیابان زند به رستورانی رسیدیم که غذاهای لقمه‌ای مثل ساندویچ و خوراک داشت. سیما هم موافق بود. داخل شدیم و گوشه‌ای خلوت نشستیم. خوراک سوسیس و زبان گوساله سفارش دادیم. در آن فاصله، سیما از تهران و درس‌هایش حرف زد، از دامنه البرز و شب‌های خیال‌انگیزش، از دانشکده‌ها و دانشجویانش و کلوب‌ها و شب‌زنده‌داری‌ها. می‌گفت اگر در رشته پزشکی درس بخوانم و تهران را برای زندگی انتخاب کنم موفق‌تر خواهم بود.

گفتم: «محل تولدم اینجا است. تو مردم این مرز و بوم زندگی کردم. اگر رشته پزشکی بخونم باید برگردم اینجا»

بعد از سکوتی کوتاه، نگاهی به من انداخت و گفت: «حتماً از همین شیراز همسر انتخاب می‌کنی؟»

گفتم «نمی‌دونم، شاید»

گارسن شام را آورد. سیما یک مرتبه ساکت شد؛ حرف‌های من او را به فکر واداشته بود. آنچه گفته بودم، در ذهنم مرور کردم. او سرش پائین بود و خیلی آرام غذا می‌خورد. تا به حال متوجه دست‌هایش نشده بودم. انگشت‌هایش به قدری ظریف و کشیده بود که تشخیص سربند از مفصل مشکل بود. عقربه‌های ساعت زمانی را نشان می‌داد که باید دنبال سرهنگ می‌رفتیم. گفتم: «الان پدرتون منتظر هستن، بهتره عجله کنیم»

بلند شد و گفت: «مثل این که خسته شدین؟»

گفتم: «نه» می‌خواستم بگویم اگر تا صبح هم با او باشم، خسته نمی‌شوم، ولی خجالت می‌کشیدم. از رستوران خارج شدیم. از همان راهی که آمده بودیم، برگشتیم. سیما اخم‌هایش تو هم بود و حالت صمیمانه چند ساعت پیش را نداشت. از دلخوری او

خنده ام گرفته بود، گفتم: «خوب، از تهر و ن می گفتین چرا به مرتبه ساکت شدین؟»
 سیما صورتش را از من برگردانده بود و از پنجره اتومبیل، خیابان را تماشا
 می کرد. خیلی جدی گفت: «شیراز بهتر از تهر و نه.»

بالاخره سر ساعت مقرر، زنگ در خانه سرگرد را به صدا در آوردیم. سربازی که
 گویا مستخدم بود، در آستانه در ظاهر شد و سپس خانم سرگرد پشت در آمد. سیما را
 از کودکی می شناخت. او را بوسید و به اصرار ما را داخل برد. جمشید و سیاوش بیرون
 منتظر ماندند. بعد از نوشیدن چای، باتفاق سرهنگ و خانم آنجا را ترک کردیم.
 بین راه سیما همچنان ساکت بود و من با همه وجودم می خواستم سکوت او را
 بشکنم.

مسیب منتظر بود و چون ساعت از نیمه شب گذشته بود، رختخواب ها را مثل شب
 قبل انداخته بود. من و جمشید و سیاوش به پشت بام رفتیم. همچنان که دراز کشیده
 بودم و به ستاره های آسمان نگاه می کردم، به سیما می اندیشیدم؛ به دوست داشتن، به
 عشق و به این که تا چند وقت پیش چقدر این و آن را مسخره می کردم و عشق و عاشقی
 را بازی می پنداشتم.

صبح زود طبق معمول بیدار شدم. خواب سیاوش و جمشید چنان سنگین بود که
 هر چه صدایشان کردم، بیدار نشدند. آنها را به حال خودشان گذاشتم و پائین آمدم.
 مسیب صبحانه را حاضر کرده بود. طولی نکشید که سیما هم بیدار شد. به محض این که
 نگاهش به من افتاد، با خوشرویی و لبخند سلام کرد و صبح به خیر گفت و پرسید
 «دیشب خوب خوابیدین؟»

گفتم: «نه. تا صبح تو این فکر بودم چرا یک مرتبه شما ناراحت شدین»
 بعد از آهی طولانی و با نگاهی که تا اعماق وجودم لرزاند، گفت «والله
 نمی دونم...»

در همین لحظه خانم سرهنگ از اتاق بیرون آمد. خوشروتر از روزهای قبل بود.
 سرهنگ هم بیدار شد. آن روز برنامه ای نداشتیم پیشنهادها مختلف بود. سیما
 سعادت آباد را ترجیح می داد و سرهنگ و خانم تعارف می کردند به اندازه کافی

زحمت داده‌اند. بالاخره بعد از تبادل نظر تصمیم گرفتیم به سعادت آباد برگردیم. سرهنگ پشت فرمان نشست. سیما به بهانه این که سیاوش اذیتش می‌کند، او و حمید را جلو نشاند. مجبور شدم روی صندلی عقب کنار او بنشینم. از این کارش راضی نبودم. خودم را به در و دستگیره اتومبیل می‌چسباندم مبادا با او تماس داشته باشم، اما درونم آشوبی ناگفتنی به پا بود.

هنوز چند کیلومتر از شیراز دور نشده بودیم که به سرهنگ گفتم: «می‌خواه این اطراف رو تماشا کنی، اگه خسته‌ای من حاضرم پشت فرمون بنشینم.» سرهنگ از خدا خواسته کنار جاده توقف کرد و گفت: «می‌خواستم پیشنهاد کنم؛ گفتم شاید صحیح نباشد.»

از پیشنهاد من، سیما چهره‌اش در هم رفت. چهره اخم‌آلودش به نظر قشنگ‌تر می‌آمد. یکی دوبار از داخل آئینه به هم لبخند زدیم. خیلی زودتر از انتظار به سعادت آباد رسیدیم. به محض این که داخل باغ شدیم و روبروی عمارت توقف کردیم، ترگل و آویشن به استقبال دویدند و مادرم از عمارت بیرون آمد. از این که من رانندگی را به عهده داشتم ناراحت شد. انتظار نداشت از من به عنوان راننده استفاده شود. وقتی به او گفتم جناب سرهنگ خسته بود و من خودم چنین پیشنهادی کردم، با چهره‌ای باز به آنها خوش آمد گفت. سپس همگی داخل عمارت شدیم.

خلاصه آن روز و آن شب گذشت. من و سیما گاهی زیر چشمی به هم نگاه می‌کردیم. کوچکترین تردیدی برایم باقی نمانده بود که او در تهران دلبستگی دارد و خیال دارد به قول معروف مرا به بازی بگیرد.

بعد از ظهر روز بعد که همه خواب بودند، تنها در یکی از خیابان‌های پر درخت باغ قدم می‌زدم و به سیما فکر می‌کردم که ناگهان متوجه شدم یکی تعقیب می‌کند. به عقب برگشتم؛ سیما بود. دست و پایم را گم کردم. بی‌اختیار خودم را بطرف درختان سب که تا خیابان فاصله‌ای نداشت، کشاندم او هم آمد و سلام کرد. روی پیشانی‌ام عرق سرد نشست. گل سرخی که به موهایش زده بود، او را زیباتر نشان می‌داد. بعد از لحظه‌ای سکوت پرسید: «چرا از من فرار می‌کنی؟»

با دستپاچگی گفتم: «نه، نه. برای چه بخوام فرار کنم.»

به من نزدیک شد. دیگر یارای قدم برداشتن نداشتم. مدتی به هم خیره شدیم. هر کدام منتظر بودیم دیگری چیزی بگوید. ناگهان گل سرخ را از موهایش برداشت و به من داد و گفت: «دوستت دارم.»

گویی جریان برق از بدنم عبور دادند. فقط به او نگاه می کردم. زبانم بند آمده بود. گفتم: «نمی خواهی بگی منو دوست داری؟» گفتم: «بیشتر از همه دنیا.»

به اتفاق از لابه لای درختان سیب به خیابان باغ آمدیم. شانه به شانه هم قدم برمی داشتیم و از عشقی که همان لحظه اول در دلمان جرقه زده بود، حرف می زدیم. قول دادم به تهران بروم و در رشته پزشکی ادامه تحصیل بدهم و از او قول گرفتم در عشق با من وفادار بماند. گفتم: «من به عشایرم؛ در نظر عشایر بی وفایی در عشق به معنی وجود رقیبه و ما با رقیب دشمن هستیم و معلومه با دشمن چه باید کرد.» از حرف های من خوشش آمد. و باور نمی کرد چنین جدی باشم.

اصلاً فراموش کرده بودیم کجا هستیم. کنار استخر رسیدیم. روی یکی از نیمکت ها نشستیم. ناگهان چشمم به ایوان افتاد و مادرم را دیدم که متوجه ماست. بر خلاف میلم مجبور شدم سیما را تنها بگذارم. به سمت عمارت رفتم. با مادرم که روبرو شدم، با خشم گفتم: «چشمم روشن! تو که از دخترا فرار می کردی؛ چطور با دختر مردم گرم می گیری؟ آفرین! نه بابا، اون قدر هم خجالتی نیستی.» چیزی نداشتم بگویم سرم را پائین انداختم.

ادامه داد: «حتماً حالا دیگه صد در صد ناهید و نمی خوای؟»

یک مرتبه گفتم: «نه، برعکس؛ داشت درباره ناهید حرف می زد. می گفت دلش می خواد ناهید و ببینه. منو تشویق کرد با او ازدواج کنم. می گفت این طور که از شما شنیده، ناهید دختر خوبیه. راستش منم تغییر عقیده دادم.»

ناگهان از آن حالت عصبانی بیرون آمد. از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زد. مرا در آغوش گرفت بوسید و سیما را فرشته نجات دانست که باعث شده آبروی او بین

ایل و طایفه‌اش نرود و خودش را سرزنش کرد چرایی خود درباره من و او شک کرده بود.

برای توجیه و گمراهی مادرم، مطرح کردن ناهید بهانه خوبی نبود. می‌خواست بلافاصله اسدالله را دنبال کاظم‌خان و خانواده‌اش بفرستد. گفتم عجله نکند؛ شاید خودم نزدیک غروب به قصرالدشت بروم. از خوشحالی روی پا بند نبود. نیم ساعت بعد سیما هم رنگ پریده، با ترس و اضطراب داخل عمارت شد. مادرم به سمت او دوید و او را بوسید. سیما گیج شده بود؛ نمی‌دانست موضوع از چه قرار است. وقتی مادرم زبان به تعریف و تمجید ناهید گشود که دختر خوبی است و غروب خسرو به قصرالدشت می‌رود و او را می‌آورد، سیما نگاه متعجبش را به من دوخت. به او اشاره کردم اهمیت ندهد، ولی برایش مشکل بود بی تفاوت باشد. شکش برده بود. به بهانه‌ای مادرم را کنار کشیدم و گفتم آن قدر شلوغ بازی نکند. چنان از من راضی بود که اطاعت کرد. در یک فرصت مناسب جریان را به سیما توضیح دادم و او را از نگرانی در آوردم.

۲

م ن و سیما به هم دل باخته بودیم و قول داده بودیم تا آخر عمر وفادار بمانیم. از آن به بعد کنترل نگاه و رفتارمان مشکل بود. گاهی اختیار از دستان خارج می شد و اطرافیان را به شک و گمان می انداختیم. تغییر عقیده من نسبت به ناهید ظاهراً مادر را از بدگمانی در آورده بود. پدرم هم از این که از آن حالت گوشه گیری و کمرویی بیرون آمده بودم و می گفتم و می خندیدم و گاهی هم شوخی می کردم، راضی به نظر می رسید ولی حالتی متعجب داشت. سیما هم سر مست از عشق روی پا بند نبود. گاهی چنان بی اختیار می شد که مادرش به او اشاره می کرد مواظب رفتارش باشد. ترگل فهمیده بود موضوع از چه قرار است، چون یکبار که در حال راز و نیاز بودیم در پناه درختان صحبت ما را گوش کرده بود.

سه چهار روز بعد، قرار بود کاظم خان و خانواده اش به باغ بیایند. من از این بابت ناراحت بودم. سیما خیلی دلش می خواست ناهید را ببیند. مادرم حرف مرا باور کرده بود و لحظه شماری می کرد تا قضیه را با مادر ناهید در میان بگذارد.

ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود. همگی در جایگاه تابستانی نشسته بودیم. من قبلاً با سرهنگ درباره دانشکده های تهران حرف زده بودم و او از فرصت استفاده کرده بود و موضوع را با پدرم در میان می گذاشت پدرم از این که تغییر عقیده داده بودم و می خواستم در رشته پزشکی ادامه تحصیل دهم، تعجب کرده بود. مادرم موضوع بحث را به عروسی پسری یکی از خوانین منطقه کشاند و به سرهنگ و خانمش پیشنهاد کرد به اتفاق به جشن عروسی که در یکی از آبادی های اطراف برگزار می شد،

بروند. سرهنگ و خانمش حرفی نداشتند. سیما تمایلش را با شور و شوق بیشتر نشان داد و گفت خیلی دلش می‌خواهد مراسم عروسی عشایر را ببیند. جمشید و سیاوش از صبح رفته بودند. خانم سرهنگ عقیده داشت سیاوش در این مدت به اندازه همه عمرش تفریح کرده است.

صدای جیپ کاظم خان را که شنیدیم. صحبت‌مان را قطع کردیم. طولی نکشید جیپ از پشت عمارت پیچید و نزدیک جایگاه توقف کرد. یک مرتبه دلم پائین ریخت. نمی‌خواستم سیما و ناهید با هم روبرو شوند. من به تبعیت از پدر و مادرم و سرهنگ و خانمش و سیما به تبعیت از ما، به استقبال آنها رفتیم. مادرم بعد از روبوسی با همسر کاظم خان، ناهید را در آغوش گرفت و بوسید و او را عروس خودش خطاب کرد و قربان صدقه‌اش رفت.

اعضای دو خانواده که تا به حال یکدیگر را ندیده بودند، به هم معرفی شدند و از آشنایی با هم اظهار خوشوقتی کردند.

مادرم ناهید را به عنوان عروسش به خانم سرهنگ و سیما معرفی کرد و نظر آنها را در مورد سلیقه‌اش در انتخاب عروس پرسید. خانم با تعریف از ناهید به سلیقه مادرم آفرین گفت.

در وهله اول، برخورد ناهید و سیما سرد بود، ولی رفته رفته به هم نزدیک شدند و در مدتی کمتر از نیم ساعت، سر صحبت را باز کردند.

من در جمع مردها بودم. کاظم خان تا حدودی زمانی را که سرهنگ فرمانده گروهان ژاندارمری مرودشت بود به یاد می‌آورد، ولی به خاطرش نمی‌رسید او را از نزدیک دیده باشد. ناخود آگاه حواسم به سیما و ناهید بود. دلم شور می‌زد و مطمئن نبودم سیما درباره من چیزی به ناهید نگوید و از دست مادرم هم که مرتب ناهید را عروسم عروسم خطاب می‌کرد، عصبانی بودم.

تا نزدیک غروب به همین منوال گذشت. چون تا محل برگزاری جشن راه زیادی بود، پدرم یادآور شد هر چه زودتر آماده شویم زن‌ها زودتر از ما داخل عمارت رفتند و خیلی دیرتر از ما حاضر شدند. ناهید لباس محلی پوشیده بود. اگر نخواهم پا

روی حق بگذارم، باید بگویم در لباس محلی زیبا شده بود. ولی هرگز به پای سیما نمی‌رسید. ناهید در اصل عشایر بود، ولی چون در شیراز بزرگ شده بود و همان جا تحصیل می‌کرد، کمتر او را در لباس محلی دیده بودم.

هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت که عازم محل برگزاری عروس شدیم. سرهنگ از من خواهش کرد چون راه را نمی‌شناسد و رانندگی در شب برایش مشکل است، پشت فرمان بنشینم. مادرم و ترگل و آویشن سوار لندروور خودمان شدند. ناهید ظاهراً مایل بود با سیما باشد. به پیشنهاد پدرم، کاظم خان سوار لندروور شد و ناهید و مادرش هم سوار ماشین سرهنگ شدند. با دو اتومبیل باغ را به سمت آبادی سیدان که حدود ۲۰ کیلومتر تا آنجا فاصله داشت، ترک کردیم.

بین راه مادر ناهید بیش از دیگران حرف می‌زد و از خودش و خانواده‌اش تعریف می‌کرد. از ناهید و هوش و استعدادش می‌گفت و از ثروت کاظم خان و دو دامادش و پسرش که سال گذشته ازدواج کرده بود. سپس صحبت را به من کشاند که بیش از آن دو داماد دوستم دارد. سیما میان حرفش آمد و گفت: «حتماً ناهید خانم که دختر آخره، باید خیلی عزیز باشد.»

همسر کاظم خان گفت: «به همین خاطر خسروخان رو انتخاب کردیم، چون می‌دونیم ناهید و خوشبخت می‌کنه.»

کم‌کم داشت حوصله‌ام از این حرف‌ها سر می‌رفت که به سیدان رسیدیم. وقتی خانواده عروس و داماد از ورود ما با خبر شدند، به استقبال آمدند. وجود سرهنگ و همسر و دخترش در میان ما جلب توجه می‌کرد. صدای ساز و دهل از یک طرف و هلهله و شادی از طرف دیگر، برای سرهنگ و خانواده‌اش جالب بود. در محوطه‌ای وسیع مردها چوب بازی می‌کردند. و زن‌ها از روی پشت‌بامی که مشرف به محوطه بود، مشغول تماشا بودند. ما از زن‌ها جدا شدیم و تا ساعت یازده که می‌خواستیم برگردیم، از سیما و ناهید خبر نداشتیم.

حدود نیمه شب بود که به باغ برگشتیم. از شدت خستگی، همه یکر است به اتاق‌هایشان رفتند. سیما تا به من شب به خیر نگفت، ایوان را ترک نکرد. من هم خیلی

خسته بودم و کمبود خواب داشتم. با رفتن سیما سر جایم دراز کشیدم و به ستاره‌های آسمان خیره شدم. به ناهید فکر می‌کردم که بنده خدا نمی‌داند من و سیما چقدر یکدیگر را دوست داریم. در همین فکر بودم که در ایوان باز شد. مادرم بود، کنارم نشست و گفت می‌خواهد چند کلمه با من حرف بزند.

گفتم: «خسته‌ام. اگر می‌شه بذارین برای فردا.»

در حالی که عصبی به نظر می‌رسید، گفت: «نه، همین الان... چطور به ما که می‌رسی خسته‌ای؟» با عصبانیت ادامه داد: «چرا به ناهید محل نمی‌ذاری؟ چرا وقتی می‌خواست سوار ماشین سرهنگ بشه، اخمات رفت تو هم؟ مگر نامزد تو نیست؟ چند روز پیش خودت گفتی دوستش داری.»

از این که مادرم ازدواج من و ناهید را جدی تلقی می‌کرد، خنده‌ام می‌گرفت. چیزی نداشتم بگویم.

مادر گفت: «فردا می‌خواهم قضیه رو به کاظم خان بگم که شب جمعه آینده نامزد کنیم.»

گفتم: «نه مادر، حالا وقت این حرف‌ها نیست.»

با همان حالت عصبی گفت: «از وقتی که این تهرونی‌ها آمدن اینجا، تو خیلی عوض شدی. چه شده؟ خوب اگر اون دختره اطواری رو می‌خوای، بگو؛ اگه قاپتو دزدیده، بگو.»

چند لحظه سکوت کردم و سپس با خنده گفتم: «به فرض که از سیما خوشم اومده باشه؛ مگه عیبی داره؟»

چیزی نمانده بود کار به داد و فریاد بکشد. با زبان خوش قضیه را به شوخی کشاندم و به او قول دادم حرف روی حرفش نیاورم. با قهر و غیظ مرا تنها گذاشت. دلم نمی‌خواست او را برنجانم. آن وضعیت آزارم می‌داد. با دنیایی از فکر و خیال و اوهام خوابیدم.

فردای آن شب بعد از این که پدرم و کاظم خان صبح خیلی زود پی کارشان رفتند، بیدار شدم. خستگی شب گذشته هنوز از تنم بیرون نرفته بود، ولی طبق عادت خوابم

نمی برد. کنار استخر رفتم و دست و صورتم را شستم. افکارم درهم بود. گاهی به سیما فکر می کردم که فقط یک شب دیگر مهمان ما بود. و زمانی به این می اندیشیدم بعد از رفتن او پدرم را چطور راضی به ادامه تحصیل در تهران کنم. اگر مادرم پی به دلباختگی من و سیما می برد، چه می شد! فکر ناهید از سوی دیگر آزارم می داد؛ بالاخره باید تکلیفش روشن می شد... خودم را سرزنش می کردم چرا به مادرم دروغ گفتم که ناگهان از پشت آلاچیق صدایی شنیدم. در میان ناباوری سیما را دیدم. با این که از دیدن او خوشحال شدم، ولی خیلی ترسیدم. برای این که در معرض دید نباشیم، از لابه لای درختان خودمان را پشت اصطبل رساندیم. وجود ناهید و حرف های جدی مادرم او را نگران کرده بود. می گفت از این می ترسد من او را فراموش کنم. دوباره به او قول وفاداری دادم و گفتم: «من به عشایرم و خصمت عشایر وفا به عهده.»

سیما از شب گذشته حرف می زد؛ از ناهید که اعتراف کرده بود مرا دوست دارد. می گفت نمی خواهد کسی غیر از او مرا دوست داشته باشد. رقیب اون قدر در نظرش منفور بود که حتی حاضر بود او را بکشد.

ناگهان صدای خش خش پای حسن باغبان آمد. سیما از اسب می ترسید. از ترس این که مبادا حسن ما را ببیند داخل اصطبل مخفی شدیم. ترس و اضطراب توأم با لذت و شور و شوق احاطه مان کرده بود. سیما خودش را به من چسبانده بود و من گرمی نفسش را حس می کردم بالاخره به خیر گذشت. با احتیاط از اصطبل بیرون آمدیم.

سیما از این که می خواست به تهران برگردد، ناراحت بود. من هم اعتراف کردم دست کمی از او ندارم. دل کندن از سیما برایم خیلی سخت بود؛ با این حال، از او خواستم به عمارت برگردد، چون ممکن بود پدر و مادرش به شک بیفتند. قرار گذاشتیم بعد از ظهر که همه خوابیدند در جایی دنج یکدیگر را ببینیم. سفارش کردم احتیاط کند به سختی از من جدا شد و مرتب به عقب نگاه می کرد. چنان حواسش پرت بود که محکم با تنه درختی برخورد کرد. هر دو خنده مان گرفت.

آن روز برای این که از تفتی مادرم و نگاه های پرمعنی ناهید و مادرش در امان

باشم، بدون خوردن صبحانه باغ را ترک کردم و قدم زنان از کنار مزرعه به سمت باغ فیروزه که متعلق به قوامی بود، رفتم. باغ فیروزه ابتدا برکه‌ای دور افتاده بود؛ حبیب‌الله خان، پسر قوامی، آن را تبدیل به باغ قشنگ کرده بود. البته به پای آن باغ قدیمی نمی‌رسید، اما در نوع خودش بی‌نظیر بود.

خورشید بالا آمده بود. علف‌ها در آغوش باد می‌رقصیدند و درختان بید در امتداد جوی آب منظره قشنگی داشتند. گنجشک‌ها روی شاخه‌های بید جیک جیک می‌کردند. گل‌های زرد و آبی که به طور نامنظم در میان علف‌ها شکفته بودند، رایحه دل‌انگیزی داشتند تا به حال متوجه آن همه زیبایی نشده بودم.

پدرم داشت با اجاره‌دارهای درختان بادام باغ صحبت می‌کرد که متوجه من شد. انتظار نداشتم مرا تنها ببیند. گفتم: «حوصله‌ام سر رفته بود. فکر کردم شاید کاری داشته باشین.» تا نزدیک ظهر که به باغ برگشتیم، با پدر بودم. مادرم ظاهراً با من سرسنگین بود. ناهید و سیما هم تازه از گردش در باغ برگشته بودند. هر دو سلام کردند. به گرمی جواب دادم و حالشان را پرسیدم. مادرم زیر چشمی مرا می‌پائید. وانمود می‌کردم بی‌تفاوت هستم. سراغ سرهنگ را گرفتم. از صبح مشغول بازرسی و تعمیر اتومبیلش بود. تا برای سفر آماده‌اش کند. پدرم هم لباسش را عوض کرد و به جایگاه آمد. طولی نکشید که کاظم خان از راه رسید. ناهار آماده بود. بعد از صرف ناهار، هر کس برای استراحت گوشه‌ای را انتخاب کرد. من به بهانه این که می‌خواهم به یکی از دوستان سر بزنم، از باغ خارج شدم، ولی قبل از آن به سیما اشاره کرده بودم در انتهای باغ منتظرش هستم.

دیوار باغ را دور زدم، از جایی که کوتاه‌تر بود بالا رفتم و خودم را داخل باغ انداختم و در گوشه‌ای دنج که وعده کرده بودیم، منتظر ماندم.

دل در سینه‌ام می‌تپید. می‌ترسیدم سیما ناشی بازی درآورد و مادرم که چهار چشمی مواظب بود ما بود از قضیه بو ببرد.

یک ساعت بعد که برایم ساعت‌ها طول کشید، سیما آمد. مضطرب بود. روی صورتش عرق نشسته بود. گفت: «به سختی تونستم از اونجا در برم، اما مطمئنم کسی

متوجه نشده.»

حرف‌های زیادی برای گفتن داشتیم. برایم از تهران تعریف کرده؛ از مردمش و قوم و خویشش می‌گفت که دو عمو و سه عمه و یک خاله دارد. بین حرف‌هایش متوجه شدم یکی از پسر عموهایش در امریکا تحصیل می‌کند و دایی مادرش سال‌ها در لندن است. صحبت دوست داشتن به میان آمد. و هر دو اذعان داشتیم این اولین عشق زندگی مان است. سیما گفت: «اگه پدرت اجازه نداد و به زور خواستن ناهید و به تو یدن، چه می‌کنی؟»

گفتم: «پدرم آدمی منطقیه و مجاب کردن مادرم هم کار آسونیه؛ کافیه چند روز منو ناراحت ببینه.»

سیما غمگین به نظر می‌رسید. فکر کردم شاید به خاطر ناهید باشد. برایش قسم خوردم. هرگز به ازدواج با او فکر نمی‌کنم و نخواهم کرد.

سر و صدای جمشید و سیاوش که پرنده‌ای را با تفنگ ساچمه‌ای زخمی کرده بودند، و دنبالش می‌کردند، نفسمان را در سینه حبس کرد. خودمان را پشت علف‌ها و پیچک‌ها مخفی کردیم. پرنده با بال شکسته درست از کنار ما گذشت. صدای ضربان قلبمان را می‌شنیدیم بالاخره جمشید مرا دید. چیزی نمانده بود سیما از ترس غش کند. او را دلداری دادم و فقط با اشاره به جمشید گفتم به روی خودش نیاورد. واقعاً آقایی کرد. حتی نگاهمان نکرد و زود توجه سیاوش را به سمت دیگر جلب کرد. سپس هر دو از آن محل دور شدند.

فضای قشنگی که تا چند لحظه قبل داشتیم، آلوده به ترس و وحشت شده بود. سیما می‌ترسید جمشید همه چیز را لو بدهد. او را مطمئن کردم و کم‌کم حرارت عشق بر دلهره و اضطراب چیره شد. یادمان رفته بود درباره چه چیزی بحث می‌کردیم. سیما از این می‌ترسید مبادا ناهید مرا به دام بیندازد. معتقد بود ناهید دختری تحصیل کرده و زیباست و از آنجا که زیاد رمان و داستان می‌خواند، از فهم و شعور بالایی برخوردار است و می‌تواند مرا تحت تأثیر قرار دهد.

حدود دو ساعت شاید هم بیشتر، من و سیما دور از چشم دیگران با هم بودیم.

گرچه برایمان مشکل بود، ولی مجبور بودیم از هم خداحافظی کنیم. من از همان دیوار کوتاه خودم را به آن طرف انداختم و از راهی که آمده بودم برگشتم، در حالی که فکر می‌کردم چگونه جمشید را راضی کنم به مادرم در آن باره چیزی نگوید. جمشید ساکت و تنها روی نیمکت کنار آلاچیق نشسته و در فکر فرو رفته بود. تعجب کردم. سراغ سیاوش را گرفتم. گفتم: «شلوارش خیس شده؛ رفته عوضش کنه. همین الان برمی‌گرده.»

کنارش نشستم کار خلاف را من انجام داده بودم و باید از او خجالت می‌کشیدم. جمشید سرش را پائین انداخته بود. دستی زیر چانه‌اش زدم. چند لحظه به هم نگاه کردیم. هر دو لب‌خند می‌زدیم. لب‌خندهایمان خنده شد و خنده‌هایمان اوج گرفت قاه‌قاه یا با صدای بلند، مثل دیوانه‌ها می‌خندیدیم. یک مرتبه ساکت شدیم. حالت جدی به خودم گرفتم. به چشمانش خیره شدم و گفتم: «تو دیگر مرد شدی؛ قول می‌دی حرفی در این باره نرنی؟»

ته نگاهش حالت تمسخر داشت. چند لحظه ساکت شد؛ سپس پرسید: «با ناهید عروسی نمی‌کنی؟»

گفتم: «نه. قبلاً هم نمی‌خواستم با او ازدواج کنم.»

گفت: «خوبه منم خیلی دوست دارم پیام تهرون. سیاوش پسر خوییه.»

گفتم: «چی شد؟ بالاخره قول می‌دی یا نه؟»

گفت: «من اصلاً چیزی ندیدم. تو خودت تنها بودی؛ مگه نه؟»

دستم را به طرفش دراز کردم. دست هم را فشردیم. از رفتارش خوشم آمد. نمی‌دانستم تا این حد فهمیده است.

با آمدن سیاوش صحبت را عوض کردم. آنها را به حال خودشان گذاشتم صدای همهمه و بگو بخند مرا به سمت جایگاه کشاند. سیما و ترگل و ناهید مشغول صحبت بودند و آویشن هم کنارشان می‌پلکید. سیما ظاهراً توجهی به من نداشت ولی ناهید نگاهی به من انداخت و همراه با لب‌خند، خودش را جمع و جور کرد.

پدرم و کاظم خان هر وقت حوصله‌شان سر می‌رفت، مسابقه تیراندازی راه

می انداختند. و شرط بندی می کردند. این بار سر مادیانی که تازگی ها کاظم خان از فیروز آباد خریده بود، شرط بستند و قرار شد اگر پدرم باخت چهار قوچ به او بدهد. اسدالله دو تفنگ برنو و یک جعبه فشنگ آورد و یک استکان به فاصله سیصد متری نشانه گذاشت.

مسابقه برای سیما و مادرش جالب بود. سرهنگ وانمود می کرد چشم و گوشش از این چیزها پر است.

مادرم و همسر کاظم خان ادعا کردند دست کمی از شوهرانشان ندارند. ناهید هم مداخله کرد و بالاخره کاظم خان و همسرش و ناهید در یک سمت و من و پدرم و مادرم در سمت دیگر، به مبارزه پرداختیم. با اجازه جناب سرهنگ، اولین تیر را پدرم انداخت؛ به خطا رفت. با شنیدن صدای تیر، جمشید و سیاوش با عجله خودشان را به جمع تماشاچیان رساندند.

کاظم خان با این که مدت نشانه گیریش زیادتر از پدرم بود، نتوانست موفق شود. نوبت به مادر ناهید رسید. خیلی راحت نشانه را زد و همه برایش دست زدند. تفنگ را به من داد و گفت: «اگه می خوای دوماد من بشی، باید تیرت خطا نره، هر چند که مادیون را بیازیم.»

تفنگ را گرفتم و بدون توجه به گفته او، هدف را زدم. بیش از همه سیما و ناهید مرا تشویق کردند.

اسدالله سومین استکان را نشاند. مادرم نتوانست آن را بزند. آخرین نفر ناهید بود که تیرش خطا رفت.

مسابقه یک به یک شد. دور دوم من و پدرم موفق شدیم و ناهید و مادرش باختند. پدرم خیلی جدی گفت فردا اسدالله را به قصرالدشت می فرستد تا مادیان را بیاورد. جناب سرهنگ خارج از مسابقه چند تیر انداخت و من پرنده ای را در هوا نشانه گرفتم. سیما خیلی دلش می خواست تیراندازی کند. بی اختیار تفنگ را به او دادم گفتم: «بگیر چیزی نیست؛ ترس نداره.»

ناهید و مادرم از لحن خودمانی و حالت صمیمی من، تعجب کردند. خیلی زود به

خودم آمدم، لحنم را تغییر دادم و گفتم: «بگیرین، وقتی به تیر شلیک کردین، متوجه میشین خیلی راحتی» تفنگ را گرفت برایش مشکل بود. ناهید طاقت نیاورد و مداخله کرد. قنداق تفنگ را روی سینه او گذاشت و طرز شلیک را به او یاد داد. سیما ماشه را فشار داد و خودش روی زمین ولو شد. بالاخره آن روزهای هیجان‌انگیز به پایان رسید.

صبح روزی که سرهنگ و خانمش قصد بازگشت به تهران را داشتند، چنان غوغایی در درونم برپا بود که وصفش مشکل است.

غیر از کاظم خان و پدرم که صبح زود بیرون رفته بودند و آویشن که هنوز از خواب بیدار نشده بود، همگی برای بدرقه در محوطه خروجی باغ جمع شده بودیم. من مثل آدم‌های خنگ حواسم پرت بود. سیما هم دست کمی از من نداشت. مثل محکومی به نظر می‌آمد که به جزیره‌ای دور افتاده تبعیدش کرده باشند.

سیاوش و جمشید در گوشه‌ای فارغ از قیل و قال دیگران قول و قرار می‌گذاشتند به وسیله نامه یکدیگر را از حال خود باخبر کنند. با خود می‌گفتم کاش من و سیما هم می‌توانستیم به همین راحتی خدا حافظی کنیم. ناهید و مادرش از این که سرهنگ و خانواده‌اش قصد رفتن داشتند، خیلی خوشحال به نظر می‌آمدند.

خانم سرهنگ می‌خواست آدرس خانه‌شان را بنویسد و به من بدهد که سیما گفت: «قبلاً آدرس رو به خسرو خان دادم.»

چهره ناهید سرخ شد و مادرش نگاهی پرمعنی به من انداخت و پوزخند زد. سرهنگ برای چندمین بار به من گفت اگر تصمیم گرفتم به تهران بروم، برای ورود به دانشگاه او را بی‌خیز نگذارم.

کم‌کم آماده شدند. احساس می‌کردم می‌خواهند قلبم را از سینه‌ام بیرون بیاورند. شور و جوانی و جذابیت سیما باعث شد خجالت و کمرویی را کنار بگذارم. هنگامی که می‌خواست سوار شود، در اتومبیل را برایش باز کردم. مدتی کوتاه نگاهمان به هم گره خورد. سعی داشت شبنم اشک را که روی مژه‌هایش نشسته بود پنهان کند، ولی برایش مشکل بود. آنان که کنجکاو تر بودند، متوجه قضیه شدند.

بالاخره با حالتی که تا اعماق وجودم را لرزاند، خدا حافظی کرد و سوار شد. شیشه را تا آخر پائین کشید. از خود بی خود شده بودم؛ غیر از او کسی دیگر را نمی دیدم. اتومبیل حرکت کرد. همچنان که از باغ خارج می شد، از همان سمت که سیما نشسته بود تا مسافتی دویدم، انگار با ریسمان قلبم را بسته بودند و دنبال اتومبیل می کشاندند. سیما تا آنجا که مرا می دید، برایم دست تکان داد، اتومبیل کم کم در میان گرد و غبار ناپدید شد ایستادم. نگاهم جای خالی آنان را دنبال می کرد. مادرم به من نزدیک شد و آهسته گفت: «خجالت بکش به به بگه».

بدون این که حرفی بزنم، با حالتی کرخ شده به سمت عمارت رفتم آویشن تازه بیدار شده بود از این که کسی در عمارت نبود، تعجب کرده بود. حوصله حرف زدن با او را نداشتم گوشه یکی از اتاق ها ماتم زده نشستم، گویی عزیزترین خویشاوندانم را از دست داده بودم. ناگهان مادرم مثل پلنگ تیر خورده، خشمگین و عصبانی، وارد شد. غضب آلود به من نگاه کرد و گفت: «دیدي گفتم دختره عقلت رو دزدیده! این چه کاری بود جلو ناهید و مادرش کردی؟ یعنی اون قدر بی حیا شدی که جلوی اون همه آدم، جلوی ناهید و مادرش خجالت نکشیدی؟! اون قدر خاک بر سر شدی که عین سگ دنبال ماشین دختره بدویی... از روز اول فهمیدم، اما تو منو خر کردی. می دونی مادر ناهید چی گفت؟ گفت پسر کمروت رو ببین...»

با صدایی خفه که از ته گلویم بیرون می آمد، گفتم: «اگه از من دلخور شده یا بدش اومده، دخترش رو به من نده» مادرم داد کشید و گفت: «بالاخره از دست تو دیوانه می شم».

اصلاً حوصله بگرمگو نداشتم. مادر همچنان عصبانی بود که کم مانده بود هر چه دم دستش می رسید، بر سرم بکوبد. یک مرتبه ترگل شتاب زده در آستانه در ظاهر شد، گفت: «ناهید و مادرش دارن می رن».

مادرم نگاهی خشم آلود به من انداخت و محکم به صورتش زد به سرعت از اتاق بیرون رفت به قدری کسل و خسته بودم و کمبود خواب داشتم که چشمانم باز نمی شد. یکی از پشته ها را زبر سرم گذاشتم و خوابیدم.

نزدیک ظهر با صدای ترگل بیدار شدم. هنوز خستگی و کمرخی از بدنم بیرون نرفته بود. پدرم از سر کار برگشته بود. آن طور که ترگل می گفت، ناهید و مادرش همان صبح با قهر و غیظ و دعوا باغ را ترک کرده بودند. می ترسیدم مبادا مادرم قضیه را با پدرم در میان بگذارد. با ترس و دلهره به اطاق پنجدری عمارت که از بقیه اتاقها خنک تر بود، رفتم. برخلاف مادرم که چهره‌ای درهم داشت، پدرم با رویی باز حالم را پرسید اشاره کرد کنارش بنشینم. گفت در این مدت که مهمان داشتیم، خیلی زحمت کشیده‌ام. حرف‌هایش بوی کنایه می داد. گمان کردم مادرم درباره سیما چیزی گفته است.

در همین لحظه اسدالله قلیانش را آورد همه ساکت بودیم. پدرم چند پک به قلیان زد و رو به مادرم گفت: «قرار بود کاظم خان و بچه‌ها تا آخر هفته اینجا بمونن؛ می‌خواستیم بریم شکار. چطور به مرتبه رفتن؟»

مادرم در حالی که پوزخند می زد، با کنایه گفت: «نمی‌دونم والله، از خسرو خان پیرسین.»

پدرم نگاه پرمعنی به من انداخت و گفت: «چی شده؟»
از پدر می ترسیدم. با این که از دبیرستان به این طرف دست روی من بلند نکرده بود، از او حساب می بردم. سرم را پائین انداختم.
مادرم گفت: «چی می‌خواستی بشه. الان به ساله ما امروز فردا می‌کنیم درباره ناهید حرف بزنیم؛ تازه خسرو می‌گه ناهیدو نمی‌خوام.»

پدرم خیلی خونسرد پرسید: «مگه صحبت کردین؟»
مادرم گفت: «چه صحبتی؟ بدبخت ناهید!»

پدرم گفت: «این نخواستن که حرف امروز نیست. از وقتی تخم لق شکوندی توی دهن او، خسر و گفته ناهیدو نمی‌خواد. خُب، زورکی که نمیشه. دنیا مثل صد سال پیش نیست که مادرا برای پسرشون زن بگیرن.»

انگار آب سردی روی مادرم ریختند. از پدرم چنین انتظاری نداشت. سرش را چندین بار به نشانه تأسف تکان داد و بعد از آهی طولانی گفت: «پدر و پسر لنگه هم

هستین، خونسرد و دل‌کنده.»

یک مرتبه عصبانی شد، صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «اصلاً به فکر آبروی مردم نیستین. دختر مردم سر زبونا افتاده؛ تو فامیل و ایل پیچیده. اونا از پارسال تا به حال چند تا خواستگار و جواب کردن. چطور می‌شه گفت نه. اگر یکی سر خودمون این بازی رو درمی‌آورد، خوب بود؟»

پدرم رو کرد به من و خیلی جدی گفت: «یه کلمه، تو با دختر کاظم خان عروسی می‌کنی یا نه؟»

گفتم: «نه، به هیچ وجه. قبلاً هم گفتم نه نه نه...»

مادرم از کوره در رفت؛ گفت: «نذار بگم امروز چه آبروریزی کردی. نذار بگم پسر بهادر خان عین یه سگک دنبال ماشین سرهنگ موس موس می‌کرد... لا اله الا الله...» رنگ از صورتم پرید. نفس در سینه‌ام حبس شد. پدرم در حالی که مرتب به قلیان پک می‌زد گفت: «نمی‌خواد چیزی بگی. می‌دونم از روزی که از شیراز برگشت، معلوم بود. من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. نزدیک شصت سالمه. چهل ساله مباشر قوامی هستم. با آدمای جورواجور نشست و برخاست کردم. جلوی قسمت رو نمی‌شه گرفت. چه عیب داره یه عروس تهرونی داشته باشیم. یعنی خونواده سرهنگ از کاظم خان کمتره یا سیما از ناهید بهتر نیست؟»

از تعجب داشتم دیوانه می‌شدم. اصلاً باور نمی‌کردم حرف‌های پدرم باشد. خیال می‌کردم خواب می‌بینم.

مادرم گفت: «پس تو می‌دونی دختره خسرو را دیوونه کرده؟»

پدرم مسئله را به شوخی کشاند و گفت: «تو هم بیست و پنج سال پیش منو دیوونه کرده بودی. یادت نیست مادرم منو تهدید کرد اگه با دختر خواهرش ازدواج نکنم زندگی رو برام تلخ می‌کنه و برای همیشه خونه و زندگی رو رها می‌کنه و نزد برادرش نصرالله خان می‌ره؟»

مادرم گفت: «ولی من می‌رم.»

پدرم با خنده گفت: «خوب تو برو، منم بلافاصله زن می‌گیرم.»

پدرم می خندید و مادرم حرص می خورد. من از این که پدرم تا این حد خونسرد بود و با قضیه برخورد عاقلانه داشت، خوشحال بودم.

غروب آن روز پدرم مرا به گوشه‌ای از باغ برد و بعد از مقدمه‌ای کوتاه درباره زندگی‌اش که هر کار می‌کند به خاطر فرزندانش است، از من خواست هر تصمیمی دارم با او در میان بگذارم.

گفتم: «منی خواهم ادامه تحصیل بدم گرچه باغ و ملک خوبه اما اگه من از راه تحصیل به جایی برسم، باعث افتخار خانواده می‌شم مگه من از پسرهای قوامی چی کم دارم! با استعدادی که در خودم سراغ دارم، منی توئم از راه تحصیل به جاهای عالی برسم. اصلاً اگه مردم بگن پسر بهادرخان دکتر یا مهندس شده بهتره یا بگن به خاطر پول و سرمایه بیشتر با دختر کاظم خان ازدواج کرده؟ تازه من که هیچ احساسی به ناهید ندارم و تا به حال هم با او هم صحبت نشدم.»

پدرم تحت تأثیر حرف‌های من قرار گرفت. اولین بار بود بدون رو دروایی با او حرف می‌زدم. به من قول داد از هیچ کمکی دریغ نکند. کم کم صحبت عشق و دوست داشتن را به میان کشید. برای این که مرا به قول معروف از کم‌رویی دربیاورد، مختصری از گذشته‌اش گفت که ازدواج اولش موفق نبود و چون همسر اولش بی‌چه‌دار نمی‌شد، او را طلاق داد. در سن سی و پنج سالگی عاشق مادرم شد و بعد از پنج سال برو بیا بالاخره کارشان به ازدواج کشید. می‌خواست به من بفهماند با قسمت نمی‌شود مبارزه کرد. در عین حال، معتقد بود برای شناختن آدم‌ها صد سال هم کم است. دوست داشتن و عشق را قبول داشت و می‌گفت از بدو خلقت عشق وجود داشته و همچنان ادامه دارد.

یک مرتبه سکوت کرد. منتظر بود آنچه در دل دارم، به زبان بیاورم خجالت می‌کشیدم برایم سخت بود از سیما حرف بزنم. بعد از مدتی سکوت پرسید: «سیما هم تو رو دوست داره؟»

گفتم: «بله.»

نگاهی پر معنی به من انداخت و گفت: «منی دونم. به قول قوام، شماها جوون امروز

هستین و تحصیل کرده و با مطالعه؛ فکرتون بازتر از فکر ما قدیمیاست.»

در حالی که با خوشرویی دستش را به پشتم می‌زد، گفت: «هیچ عیب نداره ما هم تو تهرون فامیل داشته باشیم.»

باور نمی‌کردم پدرم تا این اندازه انعطاف‌پذیر باشد. فکر می‌کردم اگر بفهمد به دختر غریبه‌ای مثل سیما دل باخته‌ام، عصبانی و ناراحت می‌شود و قیامتی برپا می‌کند. احساس غرور کردم. از خوشحالی دست او را بوسیدم. او هم صورت مرا بوسید. اشک در چشمانش حلقه زده بود. تحت تأثیر قرار گرفتم. در سکوت یک بار دور استخر قدم زدیم. هر دو در فکر بودیم.

پدرم یک مرتبه گفت: «و اما مادرت؛ مجاب کردن او خیلی مشکله. بالاخره مادریه و نباید دلخور شه.»

گفتم: «آخه من مقصر نیستم.»

قبول داشت مادرم مقصر است، ولی معتقد بود باید به نحوی رضایت او جلب شود. از طرفی، راضی به ناراحتی خانواده کاظم‌خان نبود.

پدرم اعتقاد داشت این قضیه فقط به واسطه دایی نصرالله جل می‌شود. دایی نصرالله بزرگ فامیل و در ضمن یک عشایر بود و همه از او حرف شنوی داشتند. پیش از ده سال نداشت که با خانواده‌اش به شیراز آمد. تحصیلات عالیه داشت و در تاریخ و مسائل اجتماعی صاحب نظر بود. چند سالی هم مدیر کل اداره دارایی استان فارس بود.

از پیشنهاد پدر خوشم آمد. فکر خوبی بود تنها کسی که می‌توانست با دلیل و منطق به مادرم و خانواده کاظم‌خان بفهماند ازدواج من و ناهید عاقبت خوبی ندارد، دایی نصرالله بود.

سه روز بعد به اتفاق پدرم عازم شیراز شدیم. در این مدت مادرم با من سرسنگین بود و من به امید این که دایی نصرالله بالاخره او را مجاب می‌کند زیاد در فکر دلجویی یا راضی کردن او نبودم. بین راه پدرم پیشنهاد کرد تنها نزد دایی بروم و با او صحبت کنم. بنابراین تنهایی به خانه دایی نصرالله رفتم. دایی از دیدن من خوشحال شد. او و

زن دایی از این که تنها نزد آنها رفته بودم، تعجب کردند. گمان کردند اتفاقی افتاده است وقتی به آنها گفتم در وهله اول، برای دیدن و احوالپرسی دایی جان آمدم و در ضمن می‌خواهم برای ادامه تحصیل مشورت کنم، از نگرانی درآمدند.

آنچه درباره تحصیل به پدرم گفته بودم، مفصل‌تر برای دایی نصرالله توضیح دادم. گفتم: «ابتدا تصمیم داشتم کشاورزی بخونم و روی زمینای خودمون کار کنم، ولی دیدم پزشکی رشته خوبیه و با استعدادی که در خودم سراغ دارم، قطعاً پزشک موفق می‌شم.» دایی نصرالله خیلی خوشش آمد. صورت مرا بوسید و چندین بار آفرین گفت سپس نظر بهادرخان را پرسید. گفتم او حرفی ندارد، اما مادرم مخالف است.

دایی نصرالله گفت: «بی‌خود مخالفه. حتماً می‌گه باید با دختر کاظم خان عروسی کنی، آره؟» دست گذاشت روی همان مطلبی که می‌خواستم با او در میان بگذارم. گفتم: «آره دایی جون پاش رو تو به کفش کرده باید ازدواج کنم.»

زن دایی میان حرف ما آمد و گفت: «این‌طور که ما شنیدیم، کار تموم شده و تا آخر تابستون عروسی می‌کنی.»

گفتم: «نه زن دایی، حتی اگه نمی‌خواستم ادامه تحصیل بدم باز با ناهید ازدواج نمی‌کردم.»

از دایی خواهش کردم با هر زبانی که خودش می‌داند، رضایت مادرم را جلب کند که به تهران بروم و با خانواده کاظم خان هم در این باره گفت‌وگو کند تا هیچ دلخوری پیش نیاید.

قرار شد روز جمعه، یعنی دو روز بعد، دایی به اتفاق زن دایی و حسین که چهارده سال داشت و تنها فرزندشان بود که با آنها زندگی می‌کرد، به سعادت آباد بیاید و برای جلب رضایت مادرم با او صحبت کند. من با خاطری مطمئن خانه دایی را ترک کردم و به خانه خودمان رفتم. به مسیب سفارش کردم اگر از تهران برایم نامه‌ای آمد، فقط به خودم بدهد و درباره آن به هیچ‌کس حتی پدرم چیزی نگوید. به سعادت آباد برگشتم. مادرم همچنان با من سرسنگین بود. توسط ترگل به گوش او رساندم دایی نصرالله روز جمعه نزد ما می‌آید. تا نام دایی را شنید، خوشحال شد. فراموش کرد باید با من

قهز باشد. پرسید: «مگه رفتی خونه شون؟»

گفتم: آره، از نزدیکی خونه دایی رد می شدم، سری هم به دایی زدم.»

برایش عجیب بود، چون من هیچ وقت از این کارها نمی کردم. چند لحظه سکوت

کرد و بعد گفت: «حتماً کاری داشتی که رفتی پیش داداش وگرنه از تو بعیده.»

خنده ام گرفت. مثل همیشه از خنده های من ناراحت شد گفتم: «نه همین طوری

رفتم اونجا.» حدس زد برای چه کاری دایی را واسطه کرده ام ولی مطمئن نبود.

بالاخره روز جمعه فولکس واگن دایی وارد باغ شد. همه باستقبال رفتیم.

خوش آمد گفتم. مادرم بلافاصله زبان به گله گشود و گفت اصلاً داداش فکر نمی کند

خواهر دارد. زن دایی کار و گرفتاری را بهانه کرد. حسین و جمشید بعد از مدتی

یکدیگر را پیدا کردند. پدرم به شوخی به دایی گفت: «نمی دونم کنج خونه رو چرا ول

نمی کنی. مرد نازنین، خب بیا اقللاً به ماه تو این باغ به هوایی بخور.»

همگی داخل عمارت رفتیم. دایی از همان ساعت اول مقدمه چینی کرد و به زبان

ساده، طوری که مادرم متوجه شود، درباره تحولات جامعه و پیشرفت علم و درس و

ادامه تحصیل صحبت کرد. کم کم موضوع ازدواج را پیش کشید. شب که همه در ایوان

جمع بودیم، مسئله من و ناهید را مطرح کرد و گفت:

«خب. حالا خسرو می خواد که ادامه تحصیل بده و خودش می گه زن نمی خواد،

نباید مانع پیشرفتش بشی خواهر.»

یک مرتبه مادرم از کوره در رفت و گفت: «او ناهیدو می خواست داداش. از وقتی

چشمش به اون دختر تهرونی خورد، ناهید دلش رو زد.»

دایی نصرالله نگاهی به من کرد. سرم را پائین انداختم. پدرم گفت: «حالا به فرض

که خسرو بخواد از تهرون زن بگیره، چه عیب داره نصرالله خان؟»

دایی چند لحظه به فکر فرو رفت و از ما خواست قضیه دختر تهرانی را برایش

مفصل شرح دهیم. پدرم خیلی ساده گفت:

«هیچی نصرالله خان. سرهنگک افشار قبلاً فرمانده گروهان مرودشت بود. از تهرون

می خواست بره شیراز، ماشینش خراب شد. چند روز با خانواده اش مهمون ما بودن. به

دختر هم داشت. خب پا رو حق نباید گذاشت؛ واقعاً آدمای خوبی بودن. دختره هم الحق زیبا و باوقار بود؛ شاید قسمتشون با هم باشه.»

دایی گفت: «والله اگر خسرو به خاطر عشق و عاشقی بخواد بره تهرون، من مخالفم اما اگر بخاطر ادامه تحصیل باشه، هیچ مانعی نداره.»

مادرم خوشحال از قضاوت دایی با لبخندی پر معنی گفت: «نه داداش به خاطر عشق و مشقه. چقدر ساده‌ای داداش. اگه اینجا بودی، همه چیز دستگیرت می‌شد.»

پدرم به من اشاره کرد آنجا را ترک کنم. از پله‌هایی که ایوان را به محوطه باغ وصل می‌کرد، پائین رفتم. مدتی اطراف استخر قدم زدم. دلم شور می‌زد. می‌خواستم حرف‌هایشان را بشنوم. از در پشتی وارد عمارت شدم و از داخل یکی از اتاقها که پنجره‌ای رو به ایوان داشت به حرف‌های آنها گوش دادم. موضوع سینما باعث شده بود دایی تغییر عقیده دهد. می‌گفت: «ما با خونواده غریبه اونم صاحب منصب ژاندارمری سنخیت نداریم. با این که به عشق اعتقاد دارم، ولی عشق جوونا اغلب مثل گرد روی آئینه‌ست. من با شناختی که از خسرو دارم اگه در پی عشق خودش رو آواره کنه اونم عشقی که ظرف ده روز ریشه ده و ونده، خوشبختیش بعیده.»

پدرم گفت: «پس این همه مردم عاشق شدن، پس این همه تو کتابا نوشته شده با به نگاه دل و دین از هم بردن دروغه.»

دایی نصرالله گفت: «من نمی‌گم عشق وجود نداره. شاید خسرو و دختره واقعاً عاشق هم شده باشن و شاید به وصال هم برسن و تا آخر عمر خوشبخت بشن، ولی اگه خسرو می‌خواد به بهونه تحصیل دنبال عشق و عاشقی بره، من یکنی موافق نیستم.»

از دایی بدم آمده بود. مطابق میل مادرم حرف می‌زد و مادرم از این مسئله خوشحال بود. مرتب به پدرم تق می‌زد و می‌گفت: «آخه من یه چیزی می‌دونم که نمی‌ذارم خسرو بره تهرون.» صدایش را بلند کرد و گفت: «آخه من می‌خوام بدونم ناهید چه عیبی داره؟ خوشگل نیست که هست، خانواده‌دار نیست، که هست چشه؟» سپس مقصر اصلی را پدرم دانست و ادامه داد: «تقصیر باباشه، داداش. اگه می‌زد تو دهش، هیچ وقت رو حرفش حرف نمی‌زد.»

پدرم گفت: «آخه زن، بزمن تو دهنش که دفعه بعد تو روم وایسه! دیگر مثل قدیم نیست که پدر را پسرانشون رو چوب و فلک کنن.»

خلاصه از جانب دایی نصرالله هم، آن طور که انتظار می رفت، کاری صورت نگرفت. روز بعد صدایم زد و از من خواست همه آنچه اتفاق افتاده و در ذهنم می گذرد، با او در میان بگذارم.

خیلی جدی گفتم: «بلی من دختر سرهنگ افشار رو دوست دارم و اونم منو می خواد. هر طور شده می رم تهرون و بعد از این که فارغ التحصیل شدم، با او ازدواج می کنم.»

دایی نصرالله از طرز بیان من خوشش نیامد. بعنوان نصیحت گفت: «مهم پدرته که واضیه. مادرت هم بالاخره مجبوره رضایت بده. فقط حواست رز جمع کن که هوس رو با عشق اشتباه نگیری و یادت باشه اگه خواستی با او ازدواج کنی، باید خیلی چیزا رو زیر پا بذاری.» از حرف های او سر در نمی آوردم و کم کم داشت حوصله ام سر می رفت.

روز بعد دایی به شیراز رفت و من تصمیم داشتم خودم را برای رفتن به تهران آماده کنم. یک بار دیگر با پدر صحبت کردم و او هم تحت تاثیر گفته های دایی نصرالله قرار گرفته بود و با تردید حرف می زد. می گفت با ازدواج من مخالفتی ندارد. ولی باید مواظب رفتارم باشم و کاری نکنم که زبانزد خانواده کاظم خان و بقیه فامیل شوم.

به او قول دادم و قسم خوردم درس را مقدم تر از هر چیز بدانم.

قرار شد پدرم با یکی از آشنایان که سال ها در تهران زندگی کرده بود و اکنون فرزندانش ساکن تهران بودند، درباره مسکن و محل زندگی من مشورت کند.

گفتم: «جناب سرهنگ قول داده هر کمکی از دستش بر بیاد، کوتاهی نکنه.»

پدرم گفت: «اگر موضوع دخترش و ازدواج تو با او در میان نبود، کسی مطمئن تر از سرهنگ سراغ نداشتم، ولی چون ممکنه بعداً منت بذارن، صلاح نمی بینم.»

گفتم: «بالاخره باید اول شهریور که امتحان ورودی دانشکده ها شروع می شه،

تهرون باشم.» او هم حرفی نداشت و می گفت اگر قوامی از مسافرت برگردد، با من به تهران خواهد آمد.

چند روز بعد، روبروی یکی از رستوران هایی که محل توقف اتوبوس های مسافربری بود، بهرام را دیدم. با جیب ضرغامی به استقبال یکی از اقوام آمده بود تا او را به قصرالدشت ببرد. از او گله کردم چرا نزد ما نمی آید.
به شوخی گفت «تو که این روزها سرت گرمه.»

به او گفتم: «بالاخره پدر و راضی کردم به تهرون برم.» از مادرم و دایی نصرالله برایش حرف زدم. صحبت سرهنگ را پیش کشید و گفت: «همه جا پیچیده تو ناهید و رها کردی و می خواهی با دختر سرهنگ ازدواج کنی، ولی من باور نکردم.»
پرسیدم: «چطور مگه؟ ما که به کسی چیزی نگفتیم.» بهرام به من خندید و گفت: «من حتی می دونم صبح روزی که سرهنگ و خونواده اش می خواستن برن تو دنبال ماشین اونا دویدی و گریه کردی.»

از تعجب داشتم دیوانه می شدم. ناگهان حسن دشتبان را دیدم شتابزده به طرف می آید. آن قدر دویده بود که نفس نفس می زد. چند لحظه به من خیره شد. زبانش بند آمده بود و اشک در چشمانش جمع شده بود. می خواست مطلبی را به من بگوید ولی می ترسید. بی صبرانه گفتم: «بگو چی شده؟»

من و من کنان گفت: «بهدارخان نزدیک آسیاب بالا حالش به هم خورده»
دنیا در نظرم تیره و تار شد. من و حسن دشتبان با عجله سوار جیب شدیم و بسمت آسیاب حرکت کردیم. بین راه حسن مرتب از خوبی و خوش اخلاقی پدرم حرف می زد. سرش داد کشیدم: «مگه پدرم مرده؟ راست بگو.»

ساکت شد. چنان اعصابم ناراحت بود که می خواستم او را به بیرون پرت کنم. نزدیک آسیاب عده ای جمع شده بودند. بند دلم پاره شد. برایم راه باز کردند. با عجله خودم را بالای سر پدر رساندم.

کار از کار گذشته بود. یک لحظه چشمم سیاهی رفت. کوه و آسیاب و دشت و صحرا دور سرم می گشتند. من می خواستم فریاد بزنم، ولی صدا از حنجره ام خارج

نمی شد. خودم را روی جنازه سرد پدرم انداختم و دیگر چیزی نفهمیدم...

ساعتی بعد، خودم را در عمارت قوام دیدم. اکثر اهالی سعادت آباد و آبادی های اطراف جمع شده بودند. مرگ پدرم نامنتظر بود. غیر از گریه و زاری کار دیگری از دستان بر نمی آمد. در مدتی کمتر از دو ساعت، همه آنها که باید بیایند آمدند.

چه قیامتی برپا بود صدای شیون و واویلای مادرم و ترگل و آویشن در باغ پیچیده بود. ناله های مادرم چنان دلخراش بود که هر کس می شنید، دلش ریش می شد.

دایی نصرالله که در این گونه مراسم همه کاره بود، اختیار از دستش در رفته بود. رعیت های قوامی یکی پس از دیگری سراسیمه و متاثر داخل عمارت می شدند. با تأسف از اتفاقی که افتاده بود، می گفتند تا به حال آدمی به خوبی بهادرخان ندیده بودند. کاظم خان با صدای بلند گریه می کرد. و من و جمشید را که به حق افتاده بودیم، دلداری می داد.

آرام کردن مادر کار آسانی نبود. ناهید و مادرش دست های او را گرفته بودند تا صورتش را چنگ نزنند.

آن شب باغ و عمارت همچون جهنم روح و جسم ما را می سوزاند. باور نمی کردم دیگر پدر ندارم. به خودم می گفتم: کاش این روزهای آخر به حرف دل من توجهی نداشتی پدر. کاش خوب نبودی و انعطاف نداشتی و به من اهمیت نمی دادی تا کمتر دلم می سوخت...! کاش

تازه فهمیدم طبیعت چقدر به خوبان رشک می ورزد و چقدر تلخ بوده مرگ پدر. در آن شب وحشتناک، شیون و ناله و زاری زمانی اوج گرفت که یکی از اهالی در مایه دشتی مصیبت خواند و دل ما را ریش کرد.

۳

صبح روز بعد، قبل از این که جنازه پدرم را به شیراز منتقل کنیم، عده‌ای با اتوبوس و سواری و جیب و کامیون خودشان را به شیراز رساندند. تا در کنار خویشان و آشنایان، در مراسم تشییع جنازه شرکت کنند.

در گورستان غوغایی برپا بود؛ صوت قرآن از یک سو و شیون و واویلاي مادرم، ترگل، آویشن و چمبشید از سوی دیگر؛ همه را متأثر کرده بود. با مشاهده مادر، مرگ پدر را در یک آن فراموش کردم. به او می‌اندیشیدم که داشت خودش را می‌کشت. از روز قبل تا آن ساعت پنج بار از هوش رفته بود. خیلی‌ها می‌گفتند زن بهادر خان از غصه می‌میرد. هیچ‌کس نمی‌تواند جای خالی شوهرش را پر کند. وقتی پدرم را داخل قبر گذاشتند، مادرم یک مرتبه دیوانه‌وار خودش را از دست عده‌ای که او را گرفته بودند، رها کرد. منی خواست خودش را داخل قبر بیندازد که دایی نصرالله و زن دایی و دو خاله و یکی از عمه‌هایم او را عقب کشیدند. ناچید مرا صدا کرد تا به آنها کمک کنم. با این که حال خودم بهتر از مادر نبود، به زور او را از اطراف قبر دور کردم و سرش را روی سینه‌ام گذاشتم و همراه با بغض و گریه دلداری‌اش دادم. فایده نداشت. می‌گفت: «اگه می‌خوای شیرم رو حلال کن، منو کنار پدرت دفن کن»

مادرم حق داشت. هنوز جوان بود و فکر نمی‌کرد به این زودی بیوه شود. تحمل مرگ پدر برایش آسان نبود. انتظار نداشت ترگل و آویشن در نوجوانی یتیم شوند. بالاخره در میان آن همه گریه و شیون، پدرم را به خاک سپردند. هنگام ترک گورستان ناگهان مادرم جیغ دلخراشی کشید و خودش را روی قبر انداخت. ترگل و

آویشن گریه می کردند و سعی داشتند مادرم را آرام کنند. جمشید روی زمین غلت می زد و خاک گورستان را به سر و صورتش می پاشید. من جمشید را از روی زمین بلند کردم و او را در آغوش گرفتم و هر دو زار زار گریه کردیم...

به سختی آراممان کردند. اغلب کسانی که برای تشییع و تدفین آمده بودند، ما را تا خانه مشایعت کردند. عده ای برای ناهار ماندند و تعدادی هم به خانه هایشان برگشتند. مراسم سوم را در یکی از مساجد شیراز برگزار کردیم. خواننده ای که در سعادت آباد گل کرده بود، در همان مایه دشتی چنان قیامتی برپا کرد که کم مانده بود از سوز جگر، قالب تهی کنیم. مادرم آن قدر به سر و صورتش زد که کارش به بیمارستان کشید. ما دیگر به نبود پدر فکر نمی کردیم. بیشتر اوقاتمان صرف مادر می شد که از دست نرود. در مراسم شب هفت که در گورستان دارالسلام و کنار قبر پدرم برگزار گردید، بار دیگر خاطره روز تدفین زنده شد و مادرم از هوش رفت. ترگل و آویشن و جمشید قبر را بغل گرفته بودند و با صدای بلند پدر را صدا می کردند. تازه باورمان شده بود پدر را از دست داده ایم. بالاخره ما را آرام کردند و به خانه آوردند.

آن شب مفصل تر از شبهای قبل، از مهمانانی که از راه دور و نزدیک آمده بودند، پذیرایی کردیم. بعد از صرف شام مهمانان از خدا برای ما طلب صبر و طول عمر کردند. غیر از دایی و زن دایی، دو خاله و عمه ام، ناهید و مادرش و بهرام و یکی دو تا از دوستانم، بقیه به خانه هایشان رفتند. ما تا نزدیک نیمه شب درباره بی وفایی دنیا حرف زدیم و سپس یکی بعد از دیگری خوابیدیم. قبل از خواب مسیب مرا به گوشه ای از حیاط برد. این طرف آن طرف را پائید و بعد نامه ای از جیبش بیرون آورد و به من داد و گفت «این نامه رو امروز صبح پستیچی آورد. نخواستم جلوی مردم بهتون بدم....»

نامه سیما بود. با این که دلم از داغ پدر مالا مال از درد و غم بود، نامه را با اشتیاق باز کردم. سیما مرا تنها کسی خطاب کرده بود که بیش از همه دنیا برایش ارزش داشتم. از سفرش به شیراز نوشته بود و یاد آور شده بود حتماً تا اوایل شهریور کلیه مدارکم را به دانشکده مربوطه ارائه دهم.

در انتها نوشته بود وقتی به تهران برگشتم، انگار نیمی از وجودم را در شیراز جا گذاشتم. به تهرانی‌ها گفتم کسی در زندگی‌ام پیدا شده که به همه عالم می‌ارزد. فراموش نکن؛ خودت گفתי خصلت یک عشایر وفای به عهد است.

بعد از خواندن نامه، به روزگار ریشخند زدم. همچنان که در محوطه حیاط قدم می‌زدم، به خودم می‌گفتم: کدام عهد؟ کدام پیمان؟ چه عشقی؟ دیگر خسرو مثل گذشته نیست من به وجود پدرم می‌بالیدم و به پشتیبانی او به خودم جرأت دادم به غریبه‌ای دل ببندم. دیگر برای من نه دلی مانده نه احساسی. با مرگ پدر چطور می‌توانم به خواهش دلم عمل کنم؟ مگر می‌توانم مادرم، خواهرانم و تنها برادرم را رها کنم و به تهران بروم و به عشقم برسم؟! کدام روحیه؟ با کدام پشتیبان؟

ساعت از نیمه شب گذشته بود، همه در خواب بودند تنها کسی که چشم روی هم نگذاشته بود، من بودم. سکوت بر فضای خانه ماتم زده ما سایه افکنده بود. روی پله‌ها نشستم و به نقطه‌ای خیره شدم. خاطرات گذشته مثل پرده سینما از مقابلم می‌گذشتند: زمانی که بچه بودم و پدرم مرا روی اسب می‌نشاند؛ دوران نوجوانی که تازه وارد دبیرستان شده بودم؛ زمانی که با پدرم به شکار می‌رفتیم و روزهایی که درباره سیما و ادامه تحصیل با او حرف می‌زدم.

چقدر انعطاف نشان داده بود. چقدر خوب بود کاش با من آن همه مهربان نبود! به سیما فکر کردم کاش سر راهم سبز نمی‌شد! با خودم می‌اندیشیدم: اگر بشنود پدرم مرده و همه آن وعده‌ها و قول‌ها و وفا به عهد‌ها را با خودش به گور برده، چه می‌کند؟ چه می‌گوید؟

چاره‌ای نبود؛ باید برایش می‌نوشتم.

ناگهان جیغ مادرم سکوت خانه را شکست. سراسیمه به طرف اتاقش می‌دویدم که زن دایی و خاله و ناهید و مادرش در حالی که زیر بغل مادرم را گرفته بودند، بیرون آمدند. او را در کنار حوض نشاندیم و به صورتش آب زدیم. مرا که دید، با صدایی که از ته گلویش خارج می‌شد، گنت: فکر کردم فقط من خوابم نمی‌بره؛ تو هم بیداری مادر؟

او را دل‌داری دادم و گفتم: «مشکله مادر، می‌دونم. اما باید صبر داشت. باید تحمل کرد.»

چند لحظه به من خیره شد. دیگر اشکی در چشمانش نمانده بود. به نشانه تأسف سرش را تکان داد و نگاهی به من انداخت و از ته دل آهی کشید. چشمانش را روی هم گذاشت و ساکت شد. خیلی ترسیدم. زن دایی شانه‌هایش را مالید و خاله مرتب به صورتش آب می‌زد. بالاخره حالش بهتر شد. وقتی او را به داخل ساختمان بردند، ناهید با بغض و گریه گفت: «به خاطر اتفاقی که افتاده، خیلی متأسفم. دلم نمی‌خواست تو رو در این همه غم و ماتم ببینم.»

از حال و هوای گذشته که به او اهمیت نمی‌دادم، بیرون آمده بودم. برای اولین بار به او لبخند زدم. دلم نمی‌خواست رفتار صمیمی‌اش را بدون جواب بگذارم. گفتم: «خیلی ممنون. شاید شکستن دل تو باعث شد گرفتار چنین مصیبتی بشم.» یک مرتبه قطرات اشک روی گونه‌اش غلتید با صدایی گرفته گفت: «من هرگز راضی به مرگ عمو نبودم. اصلاً هم از تو ناراحت نیستم.»

گفتم: «شاید سرنوشت چنین می‌خواسته، نمی‌دونم. به هر حال، پدرم رو از دست دادم و از این به بعد خودم رو در اختیار سرنوشت می‌ذارم تا ببینم خدا چی می‌خواد.» چنان احساس تنهایی می‌کردم که بدم نمی‌آمد با ناهید به درد دل بنشینم ولی در آن وقت شب، آن هم تنها، صحیح نبود.

ناهید بار دیگر خودش را در غم من شریک دانست و برخلاف میلش خدا حافظی کرد. من هم به اتاقم رفتم.

روز بعد، در یک فرصت مناسب جواب نامه سیما را نوشتم:

این نامه را در پایان روزی می‌نویسم که غروبش به طرز وحشتناکی دلگیر و آهنگ طپش قلب مجزوم، غم‌انگیزتر از غروب است. از این که با نامه‌ام تو را ناراحت می‌کنم، متأسفم بچاره‌ای نیست باید حقیقت را گفت.

کسی که به وجودش افتخار می‌کردم و به پشتیبانی او به خودم جرأت دادم عاشق شوم، از دنیا رفت. بله. به همین راحتی که می‌گوییم: پدرم مرد. احساس

می‌کنم سرتاسر وجودم زندان دورافتاده‌ای از مشتی امید و اخورده شده است. کاش می‌توانستم هنگام نوشتن این نامه بلافاصله پس از نامه تو کلمه‌ای دیگر اضافه کنم، کلمه‌ای که همه احساس من در آن خلاصه شود. دریغ که نمی‌توانم. دیگر پس از این واقعه که شالوده زندگی ما به هم ریخت، توانستن مطرح نیست. برای نخستین بار بگذار خواستن منهای توانستن باشد.

به هر حال، دست طبیعت پدرم را از من گرفت و بهشت پرگل امیدم، آرزویم، اندیشه‌ام و احساسم زیر ابر سیاهی مدفون شد و من مانند شیئی کوچک و سبک، خودم را در اختیار امواج پرتلاطم سرنوشت گذاشتم تا ببینم خدا چه می‌خواهد.

با این که به اندازه همه جهان دوستت دارم و هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، در صورت امکان مرا فراموش کن...

بعد از نوشتن نامه، آن را مرور کردم. بوی بی‌وفایی می‌داد، یک لحظه پشیمان شدم؛ خواستم تغییری در آن بدهم و حرف آخر را نزنم. به خودم گفتم: بالاخره هر چه زودتر باید متوجه شود و بیش از این به من دل نبندد.

همان روز نامه را پست کردم.

به قول دایی نصرالله یکی از خصلت‌های خوب انسان، انعطاف‌پذیری در برابر مشکلات و اتفاقات پیش‌بینی نشده است.

کم‌کم داشتیم به آن وضع عادت می‌کردیم و با حال و روزی که اوایل مرگ پدرم داشتیم و گمان می‌کردیم ادامه زندگی امکان ندارد، فاصله می‌گرفتیم. مادرم خاطرات گذشته را با آب و تاب برای آنهایی که هر روز به دیدنش می‌آمدند، تعریف می‌کرد و ترگل و آرشین تقریباً آرام شده بودند. دوستان جمشید او را تنها نمی‌گذاشتند؛ یا او را همراه خود می‌بردند یا در خانه ما می‌ماندند.

گاهی که مادر اثری از پدر می‌دید، گریه سر می‌داد و ما را هم به گریه می‌انداخت. دو روز به چهل‌م پدرم مانده بود. آن روز غیر از مسیب که همیشه آنجا زندگی می‌کرد، همه خویشان و آشنایان بخانه‌هایشان رفته بودند. مادرم وسایل به هم ریخته را

با کم حوصلگی مرتب می کرد. با این که ریش سفیدان و بزرگترهای فامیل، همه لباسها و لوازم شخصی او را به فقرا بخشیده بودند تا اثری از او در خانه نباشد، از آن می ترسیدم مبادا لباسی از او جامانده باشد و باز مادر شیون و واویلا راه بیندازد. آن روز جمشید به خانه دوستش رفته بود. ترگل به مادرم کمک می کرد و آویشن با عروسکش بازی می کرد که ناگهان زنگ در خانه به صدا درآمد. در آن وقت که ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود، صدای زنگ دور از انتظار نبود، چون هر لحظه منتظر مهمان بودیم.

مسیب در را باز کرد. ناگهان صدای خانم سرهنگ و سیما را شنیدم. خیال کردم اشتباه می کنم اما واقعیت داشت، خودشان بودند. تا آمدم به خود بسجتم، سیما و مادرش در آستانه در ورودی ساختمان ظاهر شدند. اصلاً انتظار دیدن آنها را نداشتم. با دیدن سیما، مرگ پدرم و همه آنچه در ذهنم پرورانده و برایش نوشته بودم، از خاطر بردم یکباره به هیجان آمد و و شور و شوقی دوباره یافتم. هنوز باور نمی کردم آن که سر تا پا مشکی پوشیده و در چشمان من خیره شده، سیماست. با حالتی حزن انگیز به من و مادرم تسلیت گفت. بعد از مرگ پدر، تنها تسلیتی که چون مرحمتی شفا بخش زخم دلم را التیام بخشید، تسلیت سیما بود. انگار آب سرد روی کوهی از آتش ریخته باشند. مادرم با خوشرویی آنها را پذیرفت و به اتاق پذیرایی راهنمایی شان کرد. خانم سرهنگ بی اندازه متاثر بود. می گرفت از روزی که خبر را شنیده اند گویی یکی از خویشان نزدیک خود را از دست داده اند. از جانب سرهنگ هم معذرت خواست که نتوانست برای عرض تسلیت بیاید. مادرم در قالب داستانی غم انگیز از آخرین شب زندگی پدرم حرف زد که چقدر بگو و بخند داشت. سیما خودش را در غم ما شرک دانست. مادرم گرچه از سیما دلخور بود، اما مرگ پدر او را نسبت به همه چیز بی تفاوت کرده بود. می گفت دنیا ارزش این همه اختلاف و بگو مگو ندارد. همه باید به آرزویشان برسند.

سیما و مادرش او را دلداری دادند. سعی داشتند به او روحیه بدهند و به ادامه زندگی امیدوارش کنند.

شب دایی نصرالله و زن دایی به خانه ما آمدند. سیما و مادرش را به آنها معرفی کردیم. زن دایی وقتی سیما را دید سلیقه مرا پسندید و حق را به من داد و گفت هر کس دیگر هم جای من بود، اگر گوشه چشمی از سیما می دید، امکان نداشت اسیر زیبایی او نشود. امیدوار بود سیرت سیما هم مثل صورتش زیبا باشد. دایی نصرالله از خانواده سیما به خاطر زحمتی که کشیده بودند، تشکر کرد.

آن شب آنقدر از این طرف و آن طرف برایمان مهمان آمد که من فرصت فکر کردن نداشتم. بعد از ظهر روز بعد، با سیما به پارک جوان آباد شیراز رفتیم. دیگر ترس و وا همه نداشتم، چون مادرم در حال و هوای خودش بود و خانم سرهنگ هم همه چیز را درباره ما می دانست.

من و سیما هر دو در لباس سیاه، شانه به شانه هم، قدم می زدیم و همراه با سوز و گداز از زمانی یاد می کردیم که پدرم زنده بود. وقتی گفتم درباره او با پدرم صحبت کردم و چیزی نمانده بود به اتفاق به تهران بیاییم، اشک در چشمانش حلقه زد. مرا دلداری داد و گفت طبیعت همیشه به خوبان رشک می ورزد.

کم کم صحبت خودمان به میان آمد؛ گفتم: «نامه ات رو که خواندم چیزی نمانده بود قلبم بترکه.»

چیزی نداشتم بگویم.

پرسید: «مگه فوت عزیزان باعث می شه قلب و احساس هم از بین بره؟!»

گفتم: «نمی دونم. برای من دیگه همه چیز تموم شده.»

گفتم: «یعنی عشق و دوست داشتن باینه با حوادث ناگوار نابود شه؟»

گفتم: «کاش سر راهم سبز نمی شدی!»

با لبخندی تمسخرآمیز گفتم: «اون روز که زیر درخت سیب تو چشمام نگاه کردی و با صداقت گفתי خصلت یه عشایر وفا به عهده، فکر کردم هیچ اتفاقی تو زندگی، هر قدر غم انگیز باشه، نمی تونه تو را از تصمیمت منصرف کنه.»

من ساکت بودم. روی یکی از نیمکت های چوبی پارک نشستیم. سیما بعد از آهی عمیق گفت: «تو یکی از کتابا درباره خصلت بعضی از مردا مطلبی نوشته بود که باور

کردنش مشکل بود اما حالا می بینم...

نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «نوشته بود: مردها در چارچوب عشق به وسعت غیر قابل تصویری نامردند. برای اثبات کمال نامردی آنان همین بس که تنها در مقابل قلب عاشق و فریب خورده یک زن احساس می کنند مردند. تا هنگامی که قلب زن تسلیم نشده، پست تر و سمج تر از یک سگ ولگرد، عاجز تر و توسری خورده تر از یک اسیر، گدا تر از همه گدایان سامره، پوزه بر خاک و دست تمنا به پیش، گدایی عشق می کنند. اما به محض این که خاطرشان در تسلیم قلب زن راحت شد، یکباره به یادشان می افتد خدا مردشان آفریده و آن وقت کمال مردانگی را در نهایت نامردی در شکنجه دادن و به زنجیر کشیدن قلب یک زن اسیر جستجو می کنند.»

گفتم: «نه سیما، من هدفم این نبود و نیست که تو رو ناراحت کنم. من نامرد نیستم و همان طور که گفتم، تو رو به اندازه دنیا دوست دارم و بعد از مرگ پدرم، تنها کسی که به من آرامش داد، تو بودی و تنها کسی که وجودش منو از اون همه ماتم بیرون آورد، تو بودی و هستی.»

با صدایی گرفته و همراه با بغض گفت: «پس چرا تو نامهات صحبت از بی وفایی و فراموشی کرده بودی؟»

گفتم: «تو بحران روحی قرار گرفته بودم و اختیار از دستم خارج شده بود. از این که باعث رنجش خاطرش شده بودم، معذرت خواستم. بار دیگر به هم قول دادیم برای همیشه شریک غم و شادی یکدیگر باشیم و وجودمان، روحمان، خاطرات گذشته و حوادث آینده همه و همه متعلق به یکدیگر باشد و تمام دنیا را از درون چشمان یکدیگر ببینیم.»

نزدیک غروب بود که از پارک بیرون آمدیم. قدم زنان به سمت خانه رفتیم. در کنار او احساس آرامش می کردم. از آینده و از دانشکده حرف می زدیم. سیما پیشنهاد کرد مادر را به تهران ببریم تا از حال و هوای پدرم بیرون بیاید. می گفت: «حالا که دیگه مادرت به کسی وابسته نیست، تهران رو برای زندگی انتخاب کنی، اونجا برای تحصیل بچه ها بهتره...»

پیشنهاد سیما مرا به فکر واداشت. می گفت با پول و سرمایه ای که برایمان مانده، می توانیم در تهران زندگی راحتی داشته باشیم.

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت که به خانه رسیدیم. اتومبیل فروغ الملک قوامی رو بروی خانه ما پارک شده بود. با عجله داخل شدم. او و برادرش محمدقلی خان همان روز از لندن برگشته بودند و به محض اطلاع، به دیدن ما آمده بودند. به من تسلیت گفتند و دلداری ام دادند و ضمن تعریف از پدرم که مرد بسیار خوبی بود، ادعا کردند. هرکاری از دستشان بر بیاید، کوتاهی نمی کنند.

مراسم شب چهلم پدرم را در مسجد محل برگزار کردیم و پس از آن به گورستان رفتیم. حضور سیما و مادرش، همه را کنجکاو کرده بود. ناهید و مادرش با دیدن آنان به شگفت آمدند؛ تعادلشان به هم خورده بود. با انعطافی که از من سراغ داشتند و اتفاقی که افتاده بود، هرگز فکر نمی کردند بار دیگر روی خوش به آنها نشان بدهیم. صورت زیبای سیما در لباس سیاه اغلب زن ها را به تحسین واداشته بود. زن دایی که نسبت به بقیه از شعور و طرز فکر بالاتری برخوردار بود و خودش را اجتماعی تر از دیگران می دانست، می گفت: کسی نبود که با دیدن سیما انگشت به دهان نگیرد و به زیبایی او آفرین نگوید.

بعد از مراسم، طبق معمول، اغلب کسانی که شرکت کرده بودند، شام به خانه ما آمدند، غیر از ناهید و مادرش که بین راه با قهر و غیظ به خانه شان برگشته بودند. کاظم خان از همسرش و ناهید ناراحت بود. می گفت نمی داند چرا یک مرتبه غیبتشان زده است. مادرم از رفتار آنها خوشش نیامد، و معتقد بود در این اوضاع و احوال قهر و غیظ معنی ندارد. آن شب هم مثل شب هفت آن قدر مهمان داشتیم که حتی فرصت پیدا نکردم سیما را ببینم.

فردای آن شب بار دیگر من و سیما تنها شدیم. قرار بود صبح روز بعد شیراز را ترک کنند. من همه مدارکی را که باید به دانشگاه ارائه می شد، به سیما دادم به من اطمینان داد از هر جهت بابت دانشگاه خاطر جمع باشم. می گفت پدرش آن قدر نفوذ دارد که این کارها برایش به راحتی آب خوردن است.

غروب آن روز من و سیما به پشت بام رفتیم. به یاد دو ماه پیش افتادم که برای اولین بار با او روی همان پشت بام صحبت کردم و پدرم هنوز زنده بود و غمی در دلم نداشتیم. اشک در چشمانم حلقه زد. سیما که متأثر شده بود گفت: «هرگز طاقت ندارم ناراحتی و گریه تو رو بینم.»

پسر مسیب، عبدالحسن، که بیش از پانزده سال نداشت و برای کمک به پدرش، از آبادی شان آمده بود برای جمع کردن باقی مانده های انگور به پشت بام آمد. ما را که دید، تعجب کرد. می خواست برگردد که او را صدا زدم و گفتم هرکاری دارد، انجام دهد. از بالای پشت بام گلوله گداخته خورشید را می دیدیم که آهسته آهسته در پس کوه ها فرو می رفت. کبوترها یکی پس از دیگری روی گنبدها می نشستند و ما محور تماشای آن همه زیبایی بودیم. به سیاهی لباس همه عزاداران، به عظمت مردان یکرنگ، به زمین و زمان، به طبیعت، به همه انسان های امیدواری که اجل مهلتشان نمی دهد و به روح پدرم قسم خوردیم تا آخر عمر به یکدیگر وفادار بمانیم.

آن شب دایی نصرالله و زن دایی را به زور نگه داشتیم. آنها چهل شب با ما بودند و نگذاشتند تنها بمانیم. من از آنها خواهش کردم یک شب دیگر هم با ما باشند. وجود دایی نصرالله باعث می شد مادرم حرفی نزنند که باعث دلخوری شود. از موضوعات مختلف صحبت شد: موضوع مهاجرت به تهران را مطرح کردیم. مادر می گفت: «اگه همه تهرون رو به من بدن حاضر نیستم شیراز رو که وجب به وجبش از پدرت خاطره دارم، ترک کنم. بوی بهادرخان رو همیشه تو فضای این خونه حس می کنم؛ چطور می تونم به تهرون پیام اگرم یکی از افراد خانواده ما هم تهرون رو برای زندگی دائمی انتخاب کنه، به ایل و قوم و خویشش خیانت کرده و روح بهادرخان رو آزرده.»

من و سیما به نشانه این که کار از این حرف ها گذشته، به هم لبخند زدیم. مادرم حق داشت؛ کسی را از دست داده بود که بی نهایت دوستش می داشت و به وجودش افتخار می کرد. من، همین که مادرم در کنارم نشسته بود و توانایی حرف زدن داشت، راضی بودم. وقتی یاد اولین روزهای بعد از فوت پدرم می افتادم که نزدیک بود خودش را بکشد، هر چه می گفت، از دل و جان می پذیرفتم و ناراحت نمی شدم.

آن شب هم به خوبی و خوشی گذشت صبح خیلی زود سیما، و مادرش را با لندرور پدرم که هر وقت سوارش می‌شدم، جگرم آتش می‌گرفت، به گاراژ رساندم. بین راه مادر سیما به من قول داد اگر به تهران بروم، از هیچ محبتی دریغ نمی‌کند. مرا تشویق می‌کرد حتماً ادامه تحصیل بدهم.

وقتی به گاراژ رسیدیم، اتوبوس آماده حرکت بود. به سیما گفتم: دو روز قبل از امتحان حتماً خودم را به تهران می‌رسانم. آنها سوار شدند و اتوبوس حرکت کرد. با این که حوصله نداشتم، تا دروازه قرآن بدرقه شان کردم. سیما مرتب از پنجره اتوبوس برایم دست تکان می‌داد.

خیلی زود به خانه برگشتم، مادرم اوقاتش تلخ بود. ابتدا چیزی نگفت ولی وقتی علت ناراحتی‌اش را پرسیدم، از من گله کرد چرا در این موقعیت با سیما به پارک رفته‌ام و با او در خلوت از عشق و عاشقی حرف زده‌ام.

گفت: «پدرت رو از دست دادم. می‌ترسم تو رو هم از دست بدم» معتقد بود سرهنگ و خانواده‌اش از طایفه و تبار ما نیستند و زبان ما را نمی‌فهمند. او را دلداری دادم و گفتم: «نه مادر، هیچ وقت منو از دست نمی‌دین من که همیشه تهرون نمی‌مونم دانشگاهها چند ماه از سال تعطیل هستن و به عناوین مختلف تعطیلات رسمی و غیر رسمی داریم. تا فرصت پیدا کنم، به شیراز میام. از این گذشته دلت نمی‌خواد پسرت روزی پزشک بشه؟»

نگاهی با حسرت به من انداخت و بعد از آهی عمیق گفت: «نمی‌دونم، نمی‌دونم. اگه پدرت آخر عمرش رضایت نمی‌داد، هرگز دلم راضی نمی‌شد. می‌ترسم اگه مانعت بشم، روحش ناراحت بشه.»

ترگل و آویشن و جمشید ناراحت بودند. می‌گفتند بعد از پدر دلشان به من خوش است به هزار زبان راضی‌شان کردم و قول دادم در صورت امکان آنها را هم برای ادامه تحصیل به تهران ببرم.

جمشید از خدا می‌خواست ولی ترگل و آویشن به تبعیت از مادرم شیراز را ترجیح می‌دادند.

همان روز محمدخان ضرغامی به دیدنمان آمد و ما را به قصرالدشت برد. چون مادر با او فامیل بود، موضوع تهران را پیش کشید بلکه مرا منصرف کند. برخلاف تصور، خیلی خوشحال شد و مرا تشویق کرد تا جایی که ممکن است به تحصیل ادامه دهم و به مادرم گفت هرگز نمی گذارد او احساس دلتنگی کند.

من کم کم خودم را برای عزیمت به تهران آماده می کردم. تقریباً بیست روز به تاریخ امتحان مانده بود. به کمک دایی نصرالله که به مسائل حقوقی وارد بود و محمدخان ضرغامی که در منطقه نفوذ داشت، در مدتی کمتر از چهار پنج روز با قوامی حساب و کتاب کردیم و طلب پدرم را، از این و آن گرفتیم. زمین های کشاورزی حومه مرودشت را به بهمن خان شیبانی که از رعیتی به جاه و مقامی رسیده بود، اجاره دادیم و مقداری از زمین های کناره جاده را هم فروختیم.

محمدخان ضرغامی معتقد بود قبل از هر چیز باید به فکر مسکن باشیم. می گفت اگر در تهران خانه ای بخریم، گاهی که مادرم و برادر و خواهرهایم یا اقوام بخواهند به دیدنم بیایند، هیچ مشکلی ندارند.

دایی نصرالله پیشنهاد او را پذیرفت. پول به اندازه خرید یک خانه معمولی برداشتیم و به اتفاق رهسپار تهران شدیم.

شب که فردایش عازم تهران بودم، برای خانواده ام به خصوص مادر، شب خوبی نبود. همه ماتم گرفته بودند جز من که تمام وجودم شور و شوق بود. آن شب همه در یک اتاق خوابیدیم. مادر کنار من خوابید و دستش را زیر سرم گذاشت، انگار می خواستم به جبهه جنگ بروم. تا صبح چند مرتبه بیدار شد و بالای سرم نشست. من هم خوابم نمی برد. ترگل و آویشن و جمشید هم نگران بودند.

با دایی نصرالله قرار گذاشته بودیم ساعت هفت صبح در گاراژ باشیم. هر چه به مادرم گفتم لزومی ندارد آن همه راه برای بدرقه من بیاید، فایده نداشت. عاقبت به اتفاق بچه ها به گاراژ آمد. مادر هر چه سعی می کرد که اشکش را از من پنهان کند، نمی توانست. ترگل و آویشن هم ناراحت بودند. جمشید هم دست کمی از آنها نداشت، با این تفاوت که به روی خودش نمی آورد. در حالی که اتوبوس آماده حرکت

بود، مادرم دست به گردن من انداخت و مرا بوسید و برای آخرین بار سفارش کرد مواظب خودم باشم. ترگل و آویشن و جمشید را بوسیدم و به اتفاق دایی نصرالله سوار شدیم. اتوبوس آرام آرام از گاراژ بیرون آمد و طولی نکشید که سرعت گرفت و شبراز را پشت سر گذاشت.

بین راه بیشتر به فکر سیما بودم و تصمیم داشتم تا زمانی که دایی تهران را ترک نکرده، سراغ او نروم.

بعد از یک شب توقف در اصفهان، ساعت پنج بعد از ظهر روز بعد به تهران رسیدیم. با این که همه وجودم به سمت خانه سیما پرواز می کرد، ولی به روی خودم نمی آوردم. حدود دوازده روز به موعد امتحان مانده بود که وارد تهران شده بودیم. قبل از این که به تهران بیایم، یکی از اقوام آدرس بنگاهی به نام جلیلی را داده بود که برای خرید خانه نزد او برویم. آن شب را در هتل گذرانیدیم. صبح روز بعد با آدرسی که داشتیم، بنگاه جلیلی را پیدا کردیم. آقای جلیلی آدم خوبی بود. با اتومبیل خودش ما را به نقاط مختلف شهر برد و چند خانه را که قیمتشان مناسب بود، به ما نشان داد. تا بالاخره یکی از خانه های منطقه یوسف آباد را پسندیدیم. و در مدتی کمتر از دو روز سند را به نام من نوشتند.

خانه دویست و پنجاه متر زمین و دو طبقه ساختمان داشت. طبقه اول حدود یک صد و پنجاه متر زیر بنا و طبقه دوم، بیست متر کوچکتر بود، ولی تراس بزرگ کمبود بنا را تا حدودی جبران می کرد. قرار شد طبقه پایین را، اجاره بدهم تا هم تنها نباشم و هم درآمدی برایم باشد.

با پولی که برایم باقی مانده بود، به کمک و راهنمایی دایی نصرالله و آقای جلیلی، طبقه بالا را مرتب کردیم و وسایل زندگی به اندازه ای که نیاز داشتم، خریدیم. دایی سفارش های لازم را به من کرد که یادم باشد فقط برای ادامه تحصیل، مادر، برادر، و خواهر و شهر و دیارم را ترک کرده ام. به او قول دادم کوچکترین تخلفی از اصول اخلاقی نکنم. او تهران را ترک کرد و من همان روز رهسپار خانه سیما شدم.

۴

خانه سرهنگ افشار در خیابان پاستور، کوچه عسجدی واقع بود. تا کسی که وارد خیابان پاستور شد، ضربان قلبم شدت گرفت پیاده شدم. بعد از طی مسافتی کوچه عسجدی را پیدا کردم. خدا می داند چه حالی داشتم. به یاد روزی افتادم که با سیما در سر قبر حافظ فال گرفتیم:

ای که در کوچه معشوقه ما می گذری بر حذر باش که سر می شکنند دیوارش
باور نمی کردم روزی در کوچه معشوقه قدم بگذارم. همه وجودم شور و شوق و هیجان و ترس و دلهره بود. نمی دانم چرا می ترسیدم. یک آن به فکرم رسید برگردم، اما امکان نداشت. قول داده بودم. روبروی پلاک ۲۵ توقف کردم. زیر زنگ اخبار نام سرهنگ افشار نوشته شده بود. بعد از مدتی این پا و آن پا کردن بالاخره زنگ زدم. لحظاتی بعد، در به روی پاشنه چرخید. چیزی نمانده بود قلبم از شدت هیجان از سینه ام بیرون بیاید. جوانی هم سن و سال خودم در آستانه در ظاهر شد. از سر تراشیده و طرز بیان و لباسش متوجه شدم گماشته آن خانه است. پرسید با چه کاری دارم. چند لحظه مکث کردم. سرباز گمان کرد اشتباه آمده ام. با ناراحتی می خواست در را ببندد. که گفتم: «جناب سرهنگ تشریف دارن؟»

گفت: چیکار شون داری؟ برای معافی اومدی، اینجا کسی رو راه نمی دن فردا برو حوزه نظام وظیفه».

خیلی جدی گفتم: «کار اداری ندارم. اگه هستن، بگو خسرو از شیراز اومده».

گفت: «تشریف ندارن».

گفتم: «خانمشون چی؟ سیاوش و سیما هستن»

فهمید غریبه نیستم. همچنان که در باز بود، مرا تنها گذاشت. چند دقیقه بعد، خانم دم در آمد. تا مرا دید، مثل مادری که فرزندش صحیح و سالم از جبهه جنگ برگشته، خوشحال شد. سلام کردم. با خوشرویی مرا پذیرفت. و صمیمانه به من خوش آمد گفت. حال عجیبی داشتم؛ احساس می کردم کار اشتباهی انجام می دهم.

خانه سرهنگ نسبت به دیگر خانه های تهران بزرگ بود. درخت های کهن کاج مطابق و ارغوان حکایت از عمر زیاد خانه داشت. پیچک های چسبنده، سرتاسر دیوارها و حتی عمارت را با برگ های سبزشان پوشانده بودند و اطراف باغچه، شمشادهایی کاشته شده بود. با راهنمایی خانم، به سمت عمارت می رفتیم که ناگهان سیما در عمارت را باز کرد و سراسیمه به طرف من دوید. از خوشحالی فریاد کشید: «خسرو تویی؟»

چیزی نمانده بود مرا در آغوش بگیرد. از شدت هیجان سر از پانمی شناختم حالم را پرسید؛ از مادرم و ترگل و آویشن سؤال کرد. سیاوش هم به جمع ما پیوست سلام کرد. او را بوسیدم و سلام جمشید را به او رساندم. با لحنی دلسوزانه گفت: «وقتی شنیدم پدرتون از دنیا رفته، خیلی ناراحت شدم؛ به خصوص برای جمشید.

از او تشکر کردم و داخل عمارت رفتیم. سبک معماری قدیم، تابلوهای زیبا، فرش های نفیس و مبلمان لویی، مرا به یاد کاخ های پاریس که در فیلم ها و عکس ها دیده بودم، انداخت. به سائل پذیرایی که قسمتی از آن آینه کاری شده بود، هدایت شدم. دست و پایم را گم کرده بودم؛ گویی به سرزمینی ناشناخته آمده ام. هرگز فکر نمی کردم سرهنگ افشار چنین خانه ای داشته باشد. با تعارف های پی در پی خانم، روی مبل نشستیم و سیما مثل پرنده ای سبکبال برایم چای آورد. از خوشحالی روی پا بند نبود. تصویر تمام قد مردی در لباس قاجار به طول دو متر توهم را جلب کرد. سیما به نقاشی اشاره کرد و گفت: «پدر بزرگمه؛ پدر مامانم. زمان قاجار سردار بوده.» صحبت شیراز پیش آمد. از این که ساک و لوازم سفر همراهم نبود، تعجب کرده بودند. فکر می کردند با قهر و غیظ شیراز را ترک کرده ام. وقتی گفتم حدود ده روز

پیش به تهران آمده‌ایم، چهره سیمایم رفت و با تعجب به مادرش نگاه کرد.

گفتم: «تنها نبودم. دایی نصرالله هم با من بود. گرفتار خریدن خونه بودیم. دایی معتقد بود قبل از هر چیز باید به فکر جایی برای زندگی باشم. آخه به روز دو روز نیست؛ باید هفت سال اینجا باشم.»

خانم گفت: «خب با دایت می‌اومدی ما به اندازه کافی تو شیراز زحمت داده بودیم. اتفاقاً خونه‌های خوبی هم سراغ داشتیم.»

تشکر کردم و گفتم: «بالاخره در اولین فرصت خدمت رسیدم.»

در حالی که سیمایم مرتب از من پذیرایی می‌کرد، درباره خرید خانه و محل و قیمت و همسایه‌ها صحبت می‌کردیم. باورش برای آنها مشکل بود. می‌گفتند حتماً پیشاپیش برای خرید خانه اقدام کرده بودیم وگرنه امکان نداشت به این زودی خانه‌ای پیدا کنیم.»

گفتم: «نه خانم یکی، از آشنایان قوامی ما رو به کسی معرفی کرد که تو کارش خیلی وارد بود و خیلی زود خانه باب میلمون رو پیدا کرد.»

صحبت دانشگاه پیش آمد و کارت ورود به جلسه امتحان را به من دادند. سیمایم در حالی که لبخند از لبهایش دور نمی‌شد، گفت: «شانس آوردی معدلت بالای هفده بود. وگرنه برای رشته پزشکی ثبت نام نمی‌شدی.» بار دیگر تشکر کردم. نگاه پرمعنی سیمایم حکایت از آن داشت غریبه نیستم و تشکر لازم نیست. برخلاف رفتار خودمانی، صمیمی و بدون رودرواسی سیمایم، مادرش سعی داشت رسمی باشد.

سیاوش از حال جمشید پرسید و گفت: «کاش تا باز شدن مدارس جمشید رو آورده بودین.» کارت ورود به جلسه را بار دیگر مرور کردم. دو روز دیگر، یعنی صبح روز بیست و دوم شهریور، باید در مکانی که مشخص شده بود، حاضر می‌شدم. در همین فاصله صدای اتومبیلی خارج از عمارت به گوش رسید. اتومبیل سرهنگ بود. خودم را جمع و جور کردم. طولی نکشید داخل شد. تیپ و قیافه‌اش در اونیه فورم نظامی با کسی که در شیراز دیده بودم، خیلی تفاوت داشت. برخوردش آن‌طور که انتظار داشتم گرم نبود. خیلی جدی، بدون این که لبخند بزند. به من خوش آمد گفت و

از مرگ ناگهانی پدرم اظهار تأسف کرد.

به اتاق خودش رفت، لباس راحتی پوشید و برگشت. بار دیگر به احترام بلند شدم. روبروی من نشست و گفت: «وقتی شنیدم پدرت سگته کرده، خیلی متأثر شدم.» خواهش کرد هر آنچه بر ما گذشته، برایش شرح دهم.

با حالتی ناراحت، همه ماجرا را مو به مو برایش تعریف کردم. حضور سرهنگ باعث شده بود سیما از آن حالت خودمانی و صمیمی بیرون بیاید. کمی دورتر از ما، ظاهراً با حالتی بی تفاوت، مجله‌ای را ورق می‌زد.

خانم موضوع خریدن خانه را پیش کشید. وقتی برای سرهنگ شرح دادم در منطقه یوسف آباد خانه‌ای دو طبقه خریدم و می‌خواهم طبقه اول را که بزرگتر است، اجاره بدهم و طبقه دوم را برای خودم مرتب کردم، خیلی خوشحال شد. به دورانیشی من و دایی نصرالله آفرین گفت. معتقد بود کار عاقلانه‌ای کردیم پیش از هر چیز به وضعیت مسکن سرو سامان دادیم. سرهنگ بعد از این که شنید من از نظر خانه مشکلی ندارم، کمی از آن حالت اول که سعی داشت جدی باشد، بیرون آمد. حدس زدم از رابطه من و سیما خبر ندارد و اگر هم بویی برده، به روی خودش نمی‌آورد، ولی کاملاً معلوم بود خانمش نقش بازی می‌کند.

از رابطه اعضای خانواده فهمیدم که خانم همه کاره است و سرهنگ هم از احترام خاصی برخوردار است.

سرهنگ از خطرات احتمالی که ممکن است هر جوان شهرستانی و تازه واردی را در تهران تهدید کند، حرف زد. خانم تاکید داشت مواظب خودم باشم و با هر کس و نا کس دوست نشوم. به خاطر دوستی با خانواده ما، وظیفه خود می‌دانستند مرا راهنمایی کنند.

برای چندمین بار تشکر کردم و در کمال سادگی گفتم: «اگه شماها رو تو تهرون نداشتم و به امید راهنمایی تون نبودم، شاید هرگز به تهرون نمی‌اومدم.»

خلاصه آن شب پذیرایی خوبی از من به عمل آمد. بعد از صرف شام اجازه خواستم زحمت را کم کنم ولی در برابر اصرار آنها، به خصوص خانم، تسلیم شدم.

خودم هم بدم نمی آمد شب را آنجا بخوابم خانم مرا به اتاقی که مخصوص مهمان بود، راهنمایی کرد و همان سربازی که در را برویم باز کرده بود، برایم آب و لیوان آورد. سیما در یک فرصت، دور از چشم پدرش به من شب به خیر گفت.

آن شب هم یکی از شب های فراموش نشدنی بود. تا نزدیک صبح خوابم نبرد. به سیما می اندیشیدم. به سرهنگ فکر می کردم چرا آن طور که باید و انتظار داشتم، مرا تحویل نگرفت؟ به مادرش که نقش بازی می کرد. گاهی رشته افکارم به شیراز می رفت. به فکر مادر بودم که واقعاً تنها شده بود. اصلاً چرا باید به تهران می آمدم و خواهرانم و برادرم را تنها می گذاشتم. یک آن تصمیم گرفتم به همه چیز پشت پا بزنم و به شیراز برگردم ولی تکلیف سیما چه می شد. او را دوست داشتم...

صبح روز بعد، سرهنگ به اداره اش رفته بود. به علت بی خوابی شب گذشته، تا ساعت هشت و نیم خوابیدم. وقتی بیدار شدم و چشمم به ساعت افتاد، تعجب کردم عادت نداشتم تا آن ساعت بخوابم. همان لحظه که چند ضربه به در اتاق خورد و سپس، خانم با اجازه وارد شد. به احترام او بلند شدم و صبح به خیر گفتم. پرسید: «دیشب خوب خوابیدی؟»

برای توجیه دیر بیدار شدنم گفتم: «نه خانم. تا چند ساعت بعد از نیمه شب خوابم نبرد.»

«یعنی جات ناراحت بود؟»

«نه. خیلی هم خوب بود. فکر و خیال اجازه نداد.»

برای خوردن صبحانه به اتاق نشیمن که کم از زیبایی اتاق پذیرایی نداشت، راهنمایی شدم. سیما همان لباس ارغوانی را پوشیده بود و همان دستمال لیمویی را به موهایش بسته بود. یک لحظه باغ قوام و روز اول آشنایی مان را به خاطر آوردم. و بعد پدرم به نظرم آمد... سیما با همان لبخند همیشگی به من نزدیک شد.

به یکدیگر صبح به خیر گفتیم و سر میز صبحانه نشستیم. گماشته آنها که نامش محرم و از اهالی اردبیل بود، از ما پذیرایی می کرد.

بعد از صرف صبحانه، برنامه ای نداشتم و از طرفی صحیح نمی دانستم آنجا بمانم.

کارهای خانه را بهانه کردم و با تشکر اجازه گرفتم مرخص شوم. خانم هم اصرار زیادی در ماندن من نداشت. سیما تا دم در مرا بدرقه کرد. گرچه با مادرش چندان رودرواسی نداشت، اما به خودش اجازه نمی داد که زیاد با من تنها باشد. پرسید: «خب حالا کجا می ری؟»

گفتم: «می رم روبروی دانشگاه، چند کتاب نمونه سؤالات بخرم که لااقل تا پس فردا مروری بکنم و بعد هم همان طور که گفتم به کارهای خونه برسم.»
بخواهش کرد تلفنی از حال خودم خبر دهم.

قدم زنان به سمت دانشگاه تهران می رفتم. احساس غریبی داشتم. اگر وجود سیما نبود، قید همه چیز را می زدم و به شیراز برمی گشتم. عجیب دلم تنگ شده بود.
کتاب های مورد نظر را خریدم و به خانه برگشتم. آقای جلیلی توسط یکی از همسایه ها برایم یادداشت گذاشته بود بعد از ظهر منتظرش باشم. روی تخت دراز کشیدم و همچنان که نمونه سئوال ها را مرور می کردم، خوابم برد. ساعت یک بیدار شدم. گرسنه بودم. فکر کردم اگر بخواهم به همین منوال زندگی کنم، برایم مشکل است. لباس پوشیدم و به نزدیک ترین رستوران رفتم و غذا خوردم. بین راه مقداری میوه و قند و چای و شکر خریدم و برگشتم.

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود که زنگ در به صدا درآمد. چنان از تنهایی حوصله ام سررفته بود که بدون این که از آیفون پرسم چه کسی با من کار دارد، از ساختمان خارج شدم و در حیاط را گشودم. آقای جلیلی برای طبقه پایین مستاجر آورده بود. آنها را آقا و خانم مفیدی معرفی کرد. آقای مفیدی حدود پنجاه و پنج سال داشت و خانمش ظاهراً چهار پنج سال کوچکتر به نظر می آمد. دخترش شوهر کرده بود و یکی از پسرهایش شانزده سال داشت و اسمش محسن بود و دیگری رضا، ده ساله بود. وقتی آقای جلیلی گفت صاحبخانه هستیم، جا خوردند. انتظار چنین صاحبخانه جوانی را نداشتند.

طبقه پایین را دیدند و خیلی زود پسند کردند. قرار شد تا چند روز دیگر اسباب بیاورند. آقای جلیلی مرا کنار کشید و گفت: «آدمهای بدی نیستن از سال های پیش اونارو

می‌شناسم. آقای مفیدی دبیره و خانمش بسیار بامحبت و مهربونه.»

ادعا می‌کرد کسی را انتخاب کرده که از من مثل پسرش نگهداری می‌کند. حرفی نداشتم. همه اختیار را به آقای جلیلی دادم.

آنها که رفتند، من هم لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم. برنامه‌ای نداشتم. از چند سال پیش وصف خیابان لاله زار و استانبول را شنیده بودم. و زمانیکه ده سال داشتم، فقط یک بار با پدرم و یکی از بستگان قوامی با اتومبیل از آنجا رد شده بودیم، اما چیزی به خاطر نداشتم.

یک مرتبه به این فکر افتادم به سیما تلفن بزنم. ابتدا فکر کردم شاید کار درستی نباشد اما بعد از طی مسافتی و مشاهده پسران و دختران جوانی که با هم قدم می‌زدند و گرم گفت‌وگو بودند، وسوسه شدم. به اولین کیوسک تلفن عمومی که برخورددم، چند لحظه به فکر فرو رفتم چه بگویم. مردد بودم. بالاخره شماره تلفن خانه سرهنگ را گرفتم. خانم گوشی را برداشت. خواستم قطع کنم ولی هول شدم و سلام کردم. فوری مرا شناخت و حالم را پرسید. چیزی نداشتم بگویم؛ به من و من افتادم گفتم: «برای طبقه پایین مستاجر پیدا شده. می‌خواستم با شما مشورت کنم.»

پرسید: «مستاجر چه کاره است؟»

گفتم: «دبیره و ظاهراً آدم بدی نیست»

گفت: «اگه خوب هستن، مشکلی پیش نمیاد.»

حرفی برای گفتن نداشتم. گفتم: «سلام برسونین.» و خدا حافظی کردم.

روی صورتم عرق نشسته بود. پشیمان شدم چرا تلفن زدم. ساعت از چهار گذشته بود. بعد از طی مسافتی، تا کسی صدا زدم. تصمیم گرفتم به استانبول و لاله زار بروم. راننده خیلی زود متوجه شد شیرازی هستم. برحسب تصادف، بچه جنوب بود. در فاصله بین یوسف آباد و خیابان استانبول برایم درد دل کرد که مجبور شده به خاطر همسرش که تهرانی است، در تهران زندگی کند. از زندگی راضی نبود، ولی خدا را شکر می‌کرد سالم است.

چهارراه فردوسی توقف کرد و با اشاره دست خیابان استانبول و نادری را به من

نشان داد و سفارش کرد مواظب جیب‌برها باشم. تشکر کردم و پیاده شدم.

رفت و آمد اتومبیل‌ها در آن منطقه بیش از نقاطی بود که تا به حال دیده بودم. ماهی‌فروش‌ها بیش از هر چیز دیگر توجه مرا جلب کرده بودند. هر کدام به شیوه خود بازار گرمی می‌کردند. و داد می‌زدند: «ماهیای تازه! چند ساعت پیش از دریا گرفته شده» بعضی از مشتری‌ها مردد بودند از کدام مغازه ماهی بخرند.

بوی سوسیس و کالباس و ژامبون برایم تازگی داشت. که کم‌کم مشام پسرشد و عادت کردم. به خیابان کم‌عرضی رسیدم. تابلوی سر خیابان را خواندم و متوجه شدم آنجا لاله‌زار است، تعجب کردم. با آن همه آوازه فکر می‌کردم لااقل باید از خیابان زنده شیراز بهتر و عریض‌تر باشد و بر این تصور بودم سرتاسر خیابان پر از گل‌های لاله است. مثل شب‌های جشن فقط جمعیت وول می‌زد و سینماها و نمایشگاه‌ها و کافه‌ها و تئاترهای متعدد، گردش‌کنندگان را به تفریح و تماشا تشویق می‌کرد. صدای موسیقی از داخل صفحه‌فروشی‌ها، خیابان را به یک سالن وسیع مهمانی تبدیل کرده بود. عکس‌های هنرپیشگان سینما که به در و دیوار نصب شده بود، حواس عابرین را پرت می‌کرد و ناخودآگاه به یکدیگر تنه می‌زدند.

قدم زنان به میدان بزرگی برخورددم که سپه‌نام داشت ولی به میدان توپخانه معروف بود. در قسمت شمالی میدان کارگران مشغول خراب کردن ساختمان قدیمی شهرداری بودند. در جنوب میدان، گودالی عظیم حفر کرده بودند و روی تابلوی بزرگی نوشته بودند «محل احداث ساختمان مخابرات». تا نزدیک ساختمان قدیمی پست و تلگراف و دروازه باغ ملی رفتم. یک لحظه جهت را گم کردم و عابری راهنمایی‌ام کرد. از همان خیابان لاله‌زار برگشتم. هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت و چراغ‌های تئون از دور مانند جرقه‌های آتش بازی جلوه می‌کردند. نور لامپ‌های رنگی در میان روشنائی رنگارنگ جرقه‌های آتش بازی، نقش و نگارهای افسانه‌ای مانی و ارژنگ را به یاد می‌آورد. جلوی یکی از کافه‌ها که صدای ساز و آواز از داخل آن به گوش می‌رسید، توقف کردم؛ به داخل سرک کشیدم. دو مرد سیه چهره در اونینورم مخصوصی تا کمر برای مشتریان کافه خم می‌شدند. با دیدن مشتری‌های کافه، خیلی

زود متوجه شدم نباید آنجا بایستم، چه رسد به این که داخل شوم.

پیاده از خیابان فردوسی به طرف میدان فردوسی رفتم. آنجا تا حدودی خلوت بود. در رستورانی کوچک شام خوردم و از آنجا با تا کسی به یوسف آباد برگشتم. ساعت از هشت گذشته بود. منطقه یوسف آباد خلوت بود؛ به خصوص در کوچه‌ای که خانه ما واقع بود بیش از پنج شش خانواده زندگی نمی‌کردند و اغلب زمین‌ها را هنوز نساخته بودند. تصور این که باید در آن خانه دو طبقه تنها باشم؛ مرا به وحشت می‌انداخت. از هیچ چیز نمی‌ترسیدم، ولی تنهایی آزارم می‌داد. چاره‌ای نبود؛ داخل خانه شدم. همه چراغ‌های حیاط و تراس طبقه بالا را روشن کردم و تازه به یادم افتاد کاش رادیویی می‌خریدم تا کمی از تنهایی در می‌آمدم.

مقداری میوه از ظهر مانده بود. نشستم و مشغول خوردن شدم. با مروری بر تست‌های امتحانی و حل مسائل ریاضی سعی داشتم خودم را سرگرم کنم، ولی فایده نداشت. فکر کردم بار دیگر به خانه سرهنگ تلفن بزنم؛ شاید سیماگوشی را بردارد. با عجله لباس پوشیدم و به تنها کیوسک آن منطقه که چند کوچه بالاتر بود، رفتم. یک آن پشیمان شدم. چند قدم برگشتم و بالاخره، با تردید و دودلی داخل کیوسک شدم. شماره خانه سرهنگ را گرفتم. خوشبختانه سیماگوشی را برداشت. چند لحظه طول کشید تا مرا شناخت. وانمود کرد دارد با یکی از دوستانش حرف می‌زند. گفتم: «دارم از تنهایی دیورنه می‌شم.» نمی‌توانست راحت حرف بزند. از من خواهش کرد گوشی را نگه دارم تا از اتاق خودش صحبت کند. دوباره که صدایش را شنیدم، گفتم: «از ساعت سه بعد از ظهر دارم تو خیابونا می‌چرخم ولی الان خسته و تنهام. چیزی نمونده کارم به جنون بکشه.»

برایم نگران شد. مرا دل‌داری داد و گفت: «بالاخره عادت می‌کنی و تنها نمی‌مونی.» با مشاهده یکی دو نفر که می‌خواستند تلفن بزنند، مجبور شدم حرف‌هایم را خلاصه کنم؛ وعده گذاشتیم فردا ساعت ده ابتدای خیابان پاستور یکدیگر را ببینیم. آن شب هر طور بود، گذشت. طبق عادت، صبح زود از خواب بیدار شدم. تا ساعت هشت و نیم با نمونه سؤال‌ها و حل مسائل ریاضی خودم را مشغول کردم و

چون دو روز بود جای نخورده بودم، سردرد رهایم نمی کرد. ساعت نه از خانه بیرون آمدم و سر وقت تعیین شده در مکانی که قرار گذاشته بودیم، منتظر ماندم. طولی نکشید سیما را از فاصله دور دیدم. به استقبالش رفتم. با همان لبخند همیشگی سلام کرد و محالم را پرسید. با دیدن او همه ناراحتی ها، تنهایی ها و سردردها را فراموش کردم. مجال حرف زدن نداشتیم. با عجله خودمان را سر خیابان اصلی رساندیم و اولین تا کسی که برایمان توقف کرد، سوار شدیم. مسیر مشخصی نداشتیم. سیما پیشنهاد کرد به سمت پل تجریش برویم. راننده تا کسی متوجه شد غیر از ما نباید مسافر دیگری سوار کند. از داخل آینه ما را برانداز کرد و کم کم سرعت گرفت. سیما با نگاهی پر از راز و با دلسوزی گفت: «دیشب که تلفن زدی و گفתי حوصله ات سر رفته، خیلی نگران شدم.»

گفتم: «مهم نیست تا تو رو که دیدم، همه چیز یادم رفت. بالاخره عادت می کنم. لذت دوست داشتن تا اعماق قلبم نفوذ کرده بود و به من مسرت و شادی می بخشید. حال پدرش را پرسیدم و به شوخی گفتم: «جناب سرهنگی که تو شیراز دیدم با اونی که تو تهرون دیدم، خیلی فرق می کرد.»

میان حرفم آمد و گفت: «پریشب احساس کردم ناراحت شدی، اما اشتباه می کنی. اتفاقاً پدرم از تو خیلی خوشش میاد و موفقیت تو رو حتمی می دونه.»

صحبت شیراز و مادرم پیش آمد که کاش راضی می شدند به تهران بیایند.

سکوت کرده بودیم و به هم خیره شده بودیم که ناگهان تا کسی توقف کرد و راننده گفت: «اینجا تجریشه»

آن قدر غرق در هم بودیم که فاصله خیابان پاستور تا تجریش را حس نکردیم. می خواستم پیاده شوم که سیما در مقابل کرایه بیشتر، از راننده خواش کرد ما را به دربند برساند. بیرون را نگاه کردم. سیما گفت: «اینجا تجریشه» و به این منطقه می گن شمرون. تا کسی از خیابان دربند بالا رفت، باغ ها، درخت ها، نهرها و عمارت ها از کنارمان به سرعت می گذشتند. سیما کاخ سعدآباد را به من نشان داد و گفت: «یه بار با پدر و مادرم به یکی از مهمونیای شاه تو همین کاخ دعوت شدیم.» از پوزخند راننده

تا کسی چنین برمی آمد ادعای سیما را باور نمی کند.

به میدانی رسیدیم که دیگر از آنجا راهی برای عبور اتومبیل نبود. مجسمه مرد کوهنوردی که از سنگ تراشیده بودند، بیش از هر چیز دیگر توجهم را جلب کرد. کنار میدان پیاده شدیم. کرایه تا کسی را بیش از مبلغی که طی کرده بودیم، پرداختیم. از مربالایی در بند پیاده راه افتادیم. بعد از عبور از کوههای سر به فلک کشیده به کنار نهری رسیدیم که باشتاب به سمت پائین روان بود. کنار نهر و در دل سنگها، رستورانهای بدون در و پیکر با لامپهای رنگارنگ، جلب مشتری می کردند. کنار تخته سنگهای بزرگ تعدادی تخت و میز و صندلی چیده شده بود عدهای در پناه درختان که شاخ و برگشان تا روی نهر گسترده شده بود، به عیش و نوش مشغول بودند. سیما گفت این دره تا چند کیلومتر ادامه دارد. از آبادی پس قلعه و آبشار دو قلوی دره توچال آن قدر تعریف کرد که وسوسه شدم همان روز همه را ببینم. سیما عقیده داشت که وقت بسیار است. او می گفت بین تفریحگاههای تهران که کم هم نیستند، آنجا را خیلی دوست دارد. من هم از آن محیط خوشم آمده بود؛ از رستورانها و آدمهایش که بگذریم، کوهها، نهر آب، درختهای کهن و تخته سنگها بافت روستایی داشتند.

جلوی یکی از رستورانها که سر درش تابلوی «مخصوص پذیرایی خانواده» نصب کرده بود، ایستادیم. سیما گفت: هر وقت با پدر و مادرش به در بند می آیند، در آن رستوران غذا می خورند. داخل شدیم. مرد میانسالی با لهجه ترکی ما را به جایی که دور از چشم عابرین بود، راهنمایی کرد. روی یکی از تختها نشستیم. بیش از هر چیز هوس جای داشتم که خیلی زود برایمان آورد. بار دیگر صحبت تنهایی من به میان آمد. سیما معتقد بود با آمدن مستاجر، از تنهایی در می آیم.

گفتم: «ظاهراً آدمای خوبی هستن.»

سیما کنجکاوشده بود؛ درباره فرزندان مستاجر از من سؤال کرد. وقتی به او گفتم دختر بزرگشان به خانه شوهر رفته و دو پسر دیگر در خانه دارند، خیالش راحت شد، زلی اصرار داشت خانه و مستاجر را از نزدیک ببیند.

از سیما پرسیدم: «یعنی پدرت درباره من و تو هیچی نمی‌دونه؟»

گفت: «نمی‌دونم اما تا به حال به روی من نیاورده.»

پرسیدم: «مادرش چی؟»

گفت: «او همه چیز را می‌دونه و بی‌اندازه تو را دوست داره.»

گفتم: «غیر ممکنه با پدرت در این باره مشورت نکرده باشه.»

گفت: «شاید، اما اگه مادرش رسماً منو برای تو خواستگاری می‌کرد و همه چیز

برای همه روشن می‌شد، بهتر بود.»

با شنیدن نام مادرم به فکر فرو رفتم. سیما به گمان این که از حرف او ناراحت

شده‌ام، پرسید: «چی شده؟ چرا به مرتبه ساکت شدی؟»

گفتم: «اگه پدرم زنده بود، دیگه غمی نداشتم.»

از این که مرا به یاد پدرم انداخته بود، معذرت خواست. حرف امتحان را پیش

کشید و برایم آرزوی موفقیت کرد. ناگهان صدای اذان رادیو در فضا پیچید صدای

اذان گویش خیلی آشنا بود، چون با آن صدا بزرگ شده بودم و برایم از هر موسیقی

دیگری دل‌انگیزتر بود.

اذان ظهر گرسنگی را به یادمان آورد. سفارش غذا دادیم. در آن هوای مطبوع،

کنار کسی که در آینده همسرم می‌شد و از جان بیشتر دوستش داشتم، غذا خوردن و

بحث درباره زندگی مشترک لذتی ناگفتنی داشت، ولی وقتی مرگ پدرم و دوری از

مادرم را به یاد می‌آوردم، احساس دلتنگی می‌کردم.

ساعت دو بعد از ظهر رستوران را ترک کردیم و قدم‌زنان از کنار تخته سنگ‌ها و

از جلوی آبشارهای کوچک، به طرف پائین راه افتادیم. همچنان که به خیابان دربند

نزدیک می‌شدیم، از تعداد کسانی که برای گردش و تفریح آمده بودند، کم می‌شد.

بالاخره به میدان مجسمه کوهنوردی که به سربند معروف بود رسیدیم. خیلی دلمان

می‌خواست تا غروب و حتی تا پاشی از شب در آن دره زیبا باشیم، ولی سیما به

مادرش قول داده بود قبل از ساعت چهار به خانه برگردد.

از سربند یگراست به میدان «تجربیش» رفتیم. بعد از توقفی کوتاه، خودمان را به

میدان «پاستور» رساندیم به سیما قول دادم فردا شب سری به خانه شان بزنم و آنها را در جریان وضعیت امتحانم بگذارم برخلاف میلان، خداحافظی کردیم.

از سیما که جدا شدم، برای چند لحظه مثل راننده‌ای که یک آن فرمان از دستش خارج شده باشد، گیج بودم؛ نمی‌دانستم کجا باید بروم. بی‌اختیار و بدون هدف قدم می‌زدم. کم‌کم به خودم آمدم و فکر کردم بهتر است آنچه در خانه کم و کسر دارم، تهیه کنم. به یکی از فروشگاه‌های لوازم خانگی رفتم و یک اجاق گاز کوچک، کپسول، کتری، و قوری و یک دست فنجان خریدم و همه را داخل صندوق عقب تاکسی گذاشتم و به خانه برگشتم جابه جا کردن وسایل آشپزخانه و روشن کردن اجاق گاز مدتی و قتم را گرفت. به محض این که اجاق گاز درست شد، قبل از هر کاری، برای خودم چای دم کردم. مدتی طول کشید تا چای آماده شد. بعد از نوشیدن یکی از دو فنجان چای، در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم و کتاب‌های درسی‌ام را دوره می‌کردم، خوابم برد. هنوز چشمم گرم نشده بود که با صدای زنگ از جا پریدم. همسایه روبرو بود. می‌بایست مبلغی بابت آسفالت کوچه می‌پرداختم و ورقه‌ای را امضا می‌کردم همسایه روبرو که پیرمردی بازنشسته و خوش صحبت و پرحوصله بود، مرا به حرف گرفت. می‌خواست از همه چیز سر در بیاورد. چیزی نداشتم از او پنهان کنم. خودم را معرفی کردم. از آشنایی با من اظهار خوشوقتی کرد. و گفت فردا که پسرش مجید از شمال برگردد، او را با من آشنا می‌کند. سپس، برای صرف شام مرا دعوت کرد. امتحان فردا را بهانه کردم و با تشکر از آن همه محبت، با او خداحافظی کردم.

خلاصه آن شب به صبح رسید. ساعت هشت خودم را به دانشگاه رساندم. تعداد داوطلبان امتحان تقریباً زیاد بود. هر کس طبق شماره کارتش و تابلوهای راهنما به یکی از دانشکده‌ها و سالنی که تعیین شده بود، مراجعه می‌کرد. من به سالن شماره دو «دانشکده علوم» راهنمایی شدم. کم‌کم دلهره و اضطراب به سراغم آمد. صندلی‌ام را پیدا کردم و نشستم. لحظه به لحظه اضطرابم بیشتر می‌شد. ساعت نه سؤال‌ها پخش شد. چهار ساعت فرصت داشتیم به صد سؤال پاسخ دهیم. از زمان شروع تا وقتی که

آخرین سؤال را جواب دادم، همه حواسم به امتحان بود و زمان را از یاد برده بودم. وقتی یکی از مراقبین اعلام کرد بیش از بیست دقیقه فرصت ندارم، شروع به مرور پاسخ‌ها کردم. سپس ورقه‌ام را تحویل دادم و از سالن خارج شدم. بچه‌ها دسته دسته دور هم جمع شده بودند و درباره نحوه امتحان و کم و کیف سؤالات بحث می‌کردند. عده‌ای که معلومات بیشتری داشتند، راضی بودند. تعدادی هم ناراضی به خانه‌هایشان برگشتند. دست بر قضا با دو نفر از داوطلبین رشته پزشکی آشنا شدم؛ یکی از آنها متولد تهران بود که خیلی زود خدا حافظی کرد و از ما جدا شد. دیگری به نام ابراهیم بچه اهواز بود و نزد عمویش که کارمند شرکت نفت بود، زندگی می‌کرد. می‌گفت اگر قبول نشود به اهواز نزد پدر و مادرش برمی‌گردد. به خاطر این که تنها نباشم، با اصرار و خواهش او را به رستورانی که همان نزدیکی بود، دعوت کردم. پسر شوخ طبع و خوش برخوردی بود و از هر فرصتی برای شوخی استفاده می‌کرد. واقعاً شاد بود و در عین حال باادب. در همان مدت کوتاه از او خوشم آمد. دلم می‌خواست تنها بود و با او هم خرج می‌شدم. بعد از صرف ناهار، اصرار داشت حساب کند که به زور او را کنار زدم و گفتم: «اگر هر دو قبول شدیم، برای تلافی وقت بسیار از او خواهش کردم هر روز یکدیگر را ببینیم. با تأسف گفت که فردا عازم اهواز است و تا اعلام نتیجه به تهران بر نمی‌گردد. از این که او را به ناهار دعوت کرده بودم، تشکر کرد و از هم جدا شدیم. مسافرت ابراهیم به اهواز مرا وسوسه کرد تا اعلام نتیجه سری به شیراز بزنم. فکری که به خاطر رسیدن بود، لحظه به لحظه قوت می‌گرفت و به خانه که رسیدم، تصمیم قطعی شد.

به محض ورود به خانه حمام گرفتم و بعد از نوشیدن چند فنجان چای، روی تخت دراز کشیدم. ساعت پنج بود که با صدای زنگ از خواب پریدم. گمان کردم همسایه روبروست. در جالی که از این مزاحمت بی‌موقع ناراحت شده بودم، در را گشودم. خانم و آقای مفیدی بودند؛ برای طبقه پایین آینه و قرآن آورده بودند. به آنها خوش آمد گفتم. مفیدی قبل از هر چیز از کم و کیف امتحان پرسید. گفتم: «خوب بود. جای امیدواری زیاده.» اظهار خوشحالی کرد و به اتفاق داخل آپارتمان طبقه پایین

شدیم. آنها با احترام آینه و قرآن را روی لبه یکی از پنجره‌ها گذاشتند.

گفتم: «چه خوب شد تشریف آوردین، چون فردا عازم شیراز هستم.»

سپس، کلید را به آنها دادم. قرار شد دو روز دیگر اسباب و اثاثیه شان را بیاورند. ساعت شش شیک‌ترین لباسم را پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. اتومبیل همسایه روبرو که همان پیرمرد پرحرف بود، تازه از راه رسیده بود. خودش و همسرش و پسرش پیاده شدند. پیرمرد که هنوز نامش را نمی‌دانستم، تا چشمش به من افتاد، با خوشرویی به طرفم آمد و با احترام سلام کرد و مرا به پسرش مجید و همسرش معرفی کرد. گویا قبلاً درباره من با آنها صحبت کرده بود. از آشنایی با آنها اظهار خوشحالی کردم و به امید این که در فرصتی مناسب حتماً خدمتشان می‌رسم و بیشتر با آنها آشنا می‌شوم، خدا حافظی کردم.

سر راه یک جعبه شیرینی و یک دسته گل خریدم و عازم خانه سرهنگ شدم. زنک خانه را که فشار دادم سیما خیلی زود در را باز کرد. انگار در محوطه حیاط قدم می‌زد و منتظر من بود. در همین مدت کوتاه تا اندازه‌ای به اخلاق و روحیه من پی برده بود و متوجه شده بود از عطر، ادوکلن، رنگ و روغن و پودر و زیورآلات خوشم نمی‌آید و آرایش و لباس ساده را دوست دارم. برای همین، مطابق میل من آرایش کرده و لباس پوشیده بود.

قبل از هر چیز از امتحان پرسید. گفتم: «خوب بود.» از گل و شیرینی تشکر کرد و با هم داخل عمارت شدیم. مادرش با خوشرویی به استقبال آمد و به من خوش آمد گفت. او هم منتظر خبر بود. رضایت و امیدواری خودم را که اعلام کردم، خیلی خوشحال شد. سیما بلافاصله برایم چای آورد گفت: «حتماً از دیروز تا حالا چای نخورده‌ای و سرت درد می‌کند.»

گفتم: «برعکس. از دیروز تا وقتی خونه رو ترک کردم، غیر از خوردن چای کار دیگه‌ای نداشتم.» سپس، موضوع خریدن اجاق گاز، و کتری، قوری و فنجان را برایش تعریف کردم.

ظولی نکشید سرهنگ داخل عمارت شد. به احترام او بلند شدم و سلام کردم.

برخلاف دفعه قبل، برخوردش گرم بود؛ با خوشرویی با من دست داد و پرسید امتحانم را چگونه داده‌ام. جواب مثبت من او را خوشحال کرد و گفت: «در عین حال شماره کارت تو رو به مسئولین دادم و از هر طرف سفارش شده.»

تشکر کردم و گفتم: «بعد از پدرم امیدواری، من به شماست.» از جمله من خوشش آمد و ادعا کرد مرا مثل سیاوش دوست دارد.

یک مرتبه یاد سیاوش افتادم و سراغ او را گرفتم. چند روز است به خانه عمویش رفته است.

وجود سرهنگ باعث شده بود سیما وانمود کند هیچ رابطه‌ای بین ما نیست. گاهی به اتاق خودش می‌رفت و زمانی به آشپزخانه سر می‌زد.

در حالی که با شیرینی و میوه و چای پذیرایی می‌شدم، صحبت شیراز پیش آمد. گفتم: «با اجازه شما تا اعلام نتیجه می‌خوام سری به مادرم بزنم.»

گوش‌های سیما تیز شد و دزدکی نگاهی خشم‌آلود به من انداخت. خانم با لبخند و به شوخی گفت: «به این زودی از تهرون زده شدی؟»

سرهنگ از تصمیم من خوشش آمد و گفت: «به خاطر این از تو خوشم می‌آید که نمی‌ذاری وقت بی‌خودی هدر بره.» سپس، از جوانان خوشگذران و بی‌قیدی که دوست دارند دور از پدر و مادرشان و بدون مسئولیت وقت تلف کنند انتقاد کرد.

صحبت آقای مفیدی پیش آمد. گفتم: «آدم خوبیه کلید خونه رو به او دادم. انشاالله تا چند روز دیگه اسبابشون رو میارن.» سرهنگ معتقد بود نباید درباره خوبی و بدی آدم‌هایی که شخصیتشان شکل گرفته، زود قضاوت کرد.

بعد از صرف شام اصرار کردند شب همان‌جا بخواهم. تشکر کردم و به بهانه جمع و جور کردن وسایل سفر به شیراز، از جا برخاستم. هنگام خداحافظی، سیما آهسته به من گفت: «فردا ساعت هشت به من زنگ بزن.»

در قسمت جنوبی حیاط خانه سرهنگ دو اتاق کوچک مخصوص گماشته و راننده بود. آن شب سرهنگ راننده را صدا کرد و به او دستور داد مرا به خانه برساند. وقتی سوار شدم و اتومبیل راه افتاد، بار دیگر سیما با چهره اخم‌آلود به من نگاه کرد و با

اشاره یاد آور شد تلفن را فراموش نکنم.

از لهجه راننده متوجه شدم که او باید اهل مشهد باشد. برای این که مطمئن شوم او را به حرف واداشتم و از شهر و دیارش پرسیدم. نامش تقی بود و آدم خوش صحبتی به نظر می‌رسد. به زندگی ما حسرت می‌خورد و از روزگار گله داشت. می‌گفت سربازی لعتی باعث شده دختری را که دوست داشته، از چنگش بیرون بیاورند. دلم می‌خواست بیشتر از گذشته‌اش بگویم، ولی فرصت نشد. خیلی زود به خانه رسیدیم و تقی هم برگشت.

آن شب حدود ساعت نه خوابم برد. صبح زود برای تهیه بلیط به خیابان فیشر آباد، شرکت مسافربری تی بی تی، رفتم و برای ساعت دو بعد از ظهر بلیط رزرو کردم. ساعت هشت به سیما زنگ زدم. از این که یک مرتبه و بدون برنامه قبلی می‌خواستم به شیراز بروم اوقاتش تلخ بود. تلفنی نمی‌توانست صحبت کند. قرار گذاشتیم یک ساعت بعد در دوراهی یوسف آباد یکدیگر را ببینیم. در این فاصله، مقداری سوغاتی برای ترگل و آویشن و جمشید خریدم و سر ساعت مقرر منتظر سیما شدم انتظار من زیاد طول نکشید. بعد از این که حال یکدیگر را پرسیدم؛ با دلخوری گفت: «به همین زودی حوصله‌ات از من سر رفت و خسته شدی؟»

گفتم: «نه، هیچ وقت از تو خسته نمی‌شم، اما قبول کن دیگه فرصتی به این خوبی دست نمی‌ده.»

بالاخره با دلایل منطقی راضی شد. اما احساس کردم می‌خواهد حرفی بزند. طاقت نیاورد و گفت: «فقط به خاطر ناهید دلم نمی‌خواد به شیراز بری.» از حسادتش خنده‌ام گرفت. خواهش کرد حتی یک کلمه هم با ناهید حرف نزدم. فکر نمی‌کردم تا این حد حسود باشد. قسم خوردم در دلم غیر از او جای کسی دیگر نیست، هنگام خدا حافظی، شب‌م اشک روی مژگانش بیان ابر غمی بود که دلش را فرا گرفته بود. یک آن تصمیم گرفتم به خاطر او از رفتن به شیراز منصرف شوم ولی عقل حکم می‌کرد زیاد تابع احساس نشوم.

۵

بیاعت هشت صبح روز بعد به شیراز رسیدم. انگار سال‌ها از محل تولدم دور بوده‌ام. با اشتیاق و بدون لحظه‌ای درنگ خودم را به خانه رساندم. مسیب در را به رویم گشود. به محض این که مرا دید، با صدای بلند همه را خبر کرد. مرتب خدا را شکر می‌کرد که به خانه و زندگی‌ام برگشته‌ام. ترگل و جمشید به استقبالم دویدند و صورت مرا غرق بوسه کردند. مادرم مرا در آغوش گرفت و هر چه سعی کرد اشکش را از من پنهان کند، نتوانست. در حالی که با گوشه چارقدش چشمان اشک‌آلودش را پاک می‌کرد، قربان صدقه‌ام می‌رفت و مرا می‌بوسید. آویشن که عادت داشت صبح‌ها دیرتر از بقیه از خواب بیدار شود، با صدای ترگل که خبر از آمدن می‌می داد. هراسان از خواب بیدار شد. چند لحظه‌ای گیج بود و خیال می‌کرد دارد خواب می‌بیند. بعد، یک مرتبه به آغوشم پرید و دستش را دور گردنم حلقه زد. مرتب صورتم را می‌بوسید.

مثل آدم‌هایی که کار خطایی کرده باشند، حالتی شرمنده داشتم. ترگل برایم صبحانه آورد. در حالیکه مشغول خوردن بودم، درباره خرید خانه و مستاجر طبقه پایین و امتحان ورودی دانشکده، توضیح دادم. مادرم مستظر بود از سرهنگ و خانمش حرف بزنم. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: «سرهنگ افشار چی؟ مگه اسم تورو ننوشته بود؟»

مردد بودم چه بگویم. یک لحظه خواستم به دروغ متوسل شوم و بعد بایی تفاوتی گفتم.

«آها... یادم رفت بگم. سرهنگ اون آدمی نبود که وانمود می کرد. اون طور که انتظار داشتم، منو تحویل نگرفت. اگه کارت ورود به جلسه امتحان و مدارکم پیش او نبود، شاید هرگز به خونه اونا نمی رفتم.»

مادرم با نگاهی پرمعنی گفت: «یعنی تو سیما رو ندیدی و به خاطر او...»

میان حرفش پریدم و گفتم: «چرا مادر، اما اون قدر جوونای خوش تیپ تر و پولدارتر از من، دوروور او می پلکن که من بین اونا گم هستم.»
با کنجکاوی پرسید: «چطور اینجا به تو پيله کرده بود؟»

گفتم: «هر چه اینجا دیدین، فراموش کنین من فقط برای ادامه تحصیل به تهرون رفتم.»

موضوع صحبت را عوض کردم و جویای حال همه فامیل، به خصوص دایی و زن دایی شدم. مادرم آهی از ته دل کشید و گفت: «همه خوب هستن مادر؛ فقط از این که تو این موقعیت ما رو تنها گذاشتی، تعجب کردن...»

ناگهان ترگل دستش را دور گردنم انداخت و صورتم را بوسید و با بغض گفت: «ما خیلی تنها شدیم داداش.»

چنان تحت تأثیر قرار گرفتم که دلم می خواست قید همه چیز را بزنم. پس از ساعت ها درد دل، به اتاقم رفتم. همه چیز مرتب و منظم سرجایش قرار داشت آن قدر خسته بودم که تا ظهر خوابیدم.

مادرم برای ناهار کلم پلو پخته بود. بعد از مدتی، تازه مزه غذا را می فهمیدم. به مادر گفتم: «هیچ جا مثل شیراز و هیچ غذایی مثل دستپخت شما نمی شه» از حرف من خوشش آمد و امیدوار بود همیشه معتقد به گفته ام باشم.

بعد از غذا، صحبت به خانواده کاظم خان کشیده شد، مادر گفت: «یکی دوبار ناهید و مادرش به دیدن من اومدن ناهید هنوز امیدواره و گفته غیر از تو تن به ازدواج با کس دیگه نمی ده» از تصمیم ناهید خنده ام گرفت. گفتم: «خیلیا از این حرفا زدن... با وجود اون همه خواستگار، بالاخره اونم شوهر می کنه»

صحبت از بهمن شیبانی همان که زمین های کشاورزی ما در اجاره اش بود - پیش

آمد. طبق قرارداد، بعد از کاشت و داشت و برداشت، یک سوم محصول به ما تعلق می‌گرفت. بعد از رفتن من به تهران، قرارداد را نصف به نصف به نفع ما تغییر داده بود. از حاتم بخشی او تعجب کرده بودم. مادر می‌گفت آدم بسیار خوبی است و تا به حال چند مرتبه پیغام فرستاده اگر تا قبل از برداشت محصول پول لازم داشتیم، او را در جریان بگذاریم. به هر حال، غیر از این که باور کنم بهمن خان شیبانی تغییر کرده و آدم مهربان و باگذشتی شده، چاره‌ای دیگر نداشتم و هیچ دلیلی هم نداشت به او بدبین باشم.

بعد از ظهر آن روز تصمیم گرفتیم همگی به گورستان دارالسلام برویم. لندروور پدرم داخل گاراژخانه بود. آن طور که مادر می‌گفت، چند روز پیش جمشید اتومبیل را روشن کرده و به در و دیوار گاراژ زده بود. زیاد پیگیر قضیه نشدم. با زبان خوش به جمشید گفتم که چون گواهی نامه ندارد، هرگز پشت اتومبیل ننشیند.

گلگیر لندروور کمی فرو رفته بود. جای شکر داشت که این اتفاق در گاراژ افتاده بود و باعث گرفتاری نشده بود.

اتومبیل را روشن کردم و همگی سوار شدیم و به قبرستان رفتیم.

مادرم در حالی که روی سنگ قبر پدرم افتاده بود، همراه با گریه و صدای حزن‌انگیز او را صدا می‌زد و می‌گفت: «بلندشو، پسر! از تهرون او مده.» گریه امانم نداد. به یاد آن روزها که پدرم زنده بود و زندگی آرامی داشتیم، های‌های گریستم، آن قدر که بقیه مرا دلداری می‌دادند.

نزدیک غروب گورستان را ترک کردیم. چون خانه دایی نصرالله سر راهمان بود، به آنجا رفتیم. دایی و زن دایی از دیدن من خوشحال شدند و به اصرار ما را برای شام نگه داشتند. آنچه در تهران اتفاق افتاده بود - غیر از دیدن سیما برای دایی شرح دادم. از موضوع‌های مختلف حرف به میان آمد؛ دایی هم از مردانگی و گذشت بهمن خان شیبانی تعجب کرده بود.

زن دایی صحبت ناهید را پیش کشید که ادعا کرده هرگز ازدواج نخواهد کرد. سپس در یک فرصت کوتاه، مرا کنار کشید و با زیرکی از سیما پرسید: چون می‌دانستم اغلب

زنها سر نگهدار نیستند و زن دایی هم از دیگران مستثنی نبود، گفتم: «فکر سیما رو از سرم بیرون کردم.» باورش برای او مشکل بود. ولی من هم اصراری نداشتم حرفم را باور کند.

چیزی به نیمه شب نمانده بود که به خانه خودمان برگشتیم. روز بعد، به قصرالدشت نزد بهرام رفتم. هنوز باور نمی کرد تصمیم دارم هفت سال در تهران و دور از خانواده ام باشم. می گفت آن دختر تهرانی عقل و دین از من ربوده و آینده خوبی در انتظارم نیست.

از پیش بینی او خنده ام گرفت. به گمان این که مسخره اش می کنم، عصبانی شد و سرم داد کشید. گفت: «مادرت جوونه و خواهرات و برادرات احتیاج به سرپرست دارن. نباید اونارو تنها بذاری. دختر کاظم خان سرزبونا افتاده و مثل جنس بازار زده شده. دیگه کسی سراغش نمی ره و اگر هم روزی شوهر کنه، بی شک مورد سرزنش قرار می گیره که قبلاً دلش در گرو دیگری بود. چطور به همه چیز پشت پا زدی؟ مگه تو پسر بهادر خان نیستی؟»

هر چه می گفتم، حقیقت داشت ولی عشق سیما چنان بر دلم آتش زده بود که گوشم بدهکار آن حرف ها نبود. با قهر و غیظ از او خدا حافظی کردم و به باغ قوام رفتم. اسدالله پا کار و حسن باغبان به محض دیدن من اشک در چشمانشان حلقه زد و برای پدرم فاتحه خواندند. من ابتدا به یاد خاطراتی که با پدرم در آن باغ داشتم، افتادم و بعد به یاد سیما حدود دو ساعت اطراف باغ قدم زدم و سپس به شیراز برگشتم.

مادرم اوقاتش تلخ بود. با جمشید بگومگو کرده بود. می گفت جمشید دیگر از او حرف شنوی ندارد و می خواهد ترک تحصیل کند. سرم داد کشید: «اگه تو به تهرون نمی رفتی، این قدر پر خاشاک و سر به هوا نمی شد.»

شب که جمشید به خانه برگشت، ابتدا با زبان خوش او را نصیحت کردم از ترک تحصیل منصرف شود. اما گوشش بدهکار نبود. می گفت از درس خواندن خوشش نمی آید. کم کم صدایم بلند شد و با توپ و تشر او را تهدید کردم. برخلاف انتظار، در برابرم جبهه گرفت. می گفت دیگر بزرگ شده و هر کاری دلش بخواهد، انجام می دهد.

چنان عصبانی شدم که او را زیر لگد گرفتم. در حالی که از دستم فرار می کرد، گفت: «چطور تو به خاطر سیما رفتی تهرون؟ خودم شما رو ته باغ دیدم؛ خلوت کرده بودین. از پشت درخت حرفاتونو شنیدم که با هم قول و قرار می داشتین. من تا به حال به مادر چیزی نگفته بودم ولی حالا از تهرون برگشتی که منو بزنی...»
دنبالش کردم فرار کرد.

مادرم گوشه‌ای نشست و به فکر فرو رفت. از این که با جمشید تند برخورد کردم پشیمان شدم.

پس از لحظاتی سکوت، مادر گفت: «آره مادر، اگه می خوای با سیما ازدواج کنی، اگه به خاطر او به ما پشت کردی، خب بگو.»

از خجالت سرم را بلند نکردم. یک مرتبه پشیمان شدم که به شیراز برگشتم. صدای زنگ در ما را از آن حال و هوا بیرون آورد. خاله‌ام به دیدن من آمده بود. اندکی بعد، یکی دو نفر دیگر از اقوام هم آمدند. با جمشید سرسنگین بودم، ولی مصلحت این بود از راه دیگر او را متوجه اشتباهش کنم. وقتی همه مهمانان رفتند، او را به اتاق خودم بردم و مثل یک دوست نصیحتش کردم. جمشید از این که عصبانی شده و موضوع من و سیما را به زبان آورده بود، معذرت خواست. گفتم «مهم نیست. فقط باید به من قول بدی مادر رو اذیت نکنی.» از او قول مردانه گرفتم و سپس او را نزد مادرم بردم و وادارش کردم دستش را ببوسد. برای این که خیالم از اتومبیل راحت شود، تصمیم گرفتم آن را به تهران ببرم.

چند روز پیشتر به اول مهر نمانده بود. ترگل و آویشن و جمشید خودشان را برای مدرسه آماده می کردند.

من تا آخرین روز، اوقاتم را با چه‌ها گذراندم و آنها را با اتومبیل به گردش بردم. قول دادم در هر فرصتی به شیراز بیایم و به آنها سربرزم. شبی که فردایش قرار بود شیراز را ترک کنم، مادرم با من خلوت کرد. حالتش تغییر کرده بود. خیلی جدی و مصمم گفت: «برای آخرین بار می گم. اگر ممکنه، تهرون رو فراموش کن. این بچه‌ها پدر ندارند. هر چه باشه، تو برادر بزرگ اونا هستی.»

گفتم: «این غیرممکنه مادر. ما خونه خریدیم، مستاجر داریم، برنامه چیدیم...»
 میان حرفم آمد. آهی از ته دل کشید و گفت: «مهم نیست. تو بزرگ شدی و
 اختیارت دست خودته. منم می‌دونم چیکار کنم.» از حرف‌های او سر دریاوردم هر
 چه فکر کردم از این حرف‌ها چه منظوری دارد، چیزی دستگیرم نشد. خواهش کردم
 بیشتر توضیح دهد.

گفت: «کاری به این کارها نداشته باش. تو کار خودت رو بکن، منم کار خودم رو
 می‌کنم. اصلاً ناراحت نباش.»

صبح زود عازم تهران شدم. ترگل و آویشن و جمشید ناراحت بودند. مادرم سعی
 داشت نسبت به من بی تفاوت باشد. با این وجود صورتم را بوسید. از ضربان تند قلبش
 و حرارت بدنش مشخص بود هرگز نمی‌تواند احساس مادری را پنهان کند. تقریباً تا
 سرکوچه بدرقه‌ام کردند و مرا به امان خدا سپردند.

بین راه، در حالی که پشت فرمان نشسته بودم و همه وجودم برای دیدن سیما
 پرمی‌کشید، به حرف‌های دوپهلوی مادرم فکر می‌کردم. نمی‌دانستم در ذهنش چه
 می‌گذرد.

بعد از یک شب توقف در اصفهان، روز بعد ساعت پنج بعدازظهر به تهران
 رسیدم. با مشاهده اولین باجه تلفن و سوسه شدم با سیما تماس بگیرم. خانم گوشی را
 برداشت و بعد از سلام و احوالپرسی، قبولی‌ام را در رشته پزشکی تبریک گفت.
 فراموش کرده بود هدف اصلی مهاجرت من به تهران، ادامه تحصیل است. بعد از
 خانم، سیماگوشی را گرفت. هیجانش را از آن طرف گوشی حس می‌کردم. قبول شدن
 من برایش بی‌اندازه خوشحال‌کننده بود. حتی بیشتر از خودم ابراز شادی می‌کرد. گله
 داشت چرا از شیراز به او زنگ نزدم. چون تلفن عمومی بود و چند نفر بیرون باجه در
 انتظار باجه ایستاده بودند، فرصت زیادی برای صحبت نداشتم. خداحافظی کردم و
 گفتم شب به خانه‌شان می‌روم.

برای اولین بار بود در تهران رانندگی می‌کردم. نمی‌دانستم از کدام سمت باید به
 یوسف آباد بروم. با راهنمایی یکی دو راننده تا کسی، سرانجام به خانه رسیدم. مستاجر

طبقه پایین، آقای مفیدی، کاملاً مستقر شده بود. حیاط و باغچه تمیز و روبه راه بود. خیلی صمیمی خوش آمد گفت و از آمدنم ابراز خرسندی کرد. من هم از این که دیگر در آن خانه تنها نبودم خوشحال شدم.

وقتی خبر قبولی ام را به آقای مفیدی دادم، به من تبریک گفت و با اصرار به آپارتمانش دعوت کرد. و همسرش فروغ خانم برایم چای آورد. آقای مفیدی می خواست گزارشی از کار سیم کشی، آب و پشت بام و کولر به من بدهد که میان حرفش آمدم و خیلی صمیمی گفتم: «من به هیچ وجه خودم رو صاحبخونه شما نمی دونم. خواهش می کنم شما هم خیال نکنید که مستاجرین.» بعد از تشکر، ادعا کرد بین من و پسرش فرق نمی گذارد.

به طبقه بالا که رفتم، متوجه شدم فروغ خانم همه وسایل زندگی ام را مرتب کرده و در نهایت سلیقه، هرچیز را سر جای خودش گذاشته است. بعد از حمام و ساعتی استراحت، هوا رو به تاریکی بود که از خانه خارج شدم یک مرتبه یادم آمد از شیراز سوغاتی نگرفته ام. سر راه دو جعبه آب لیموی شیراز و یک جعبه شیرینی و یک دسته گل خریدم و به خانه سرهنگ رفتم. همه اعضای خانواده به خصوص سیما منتظر بودند. حالت غیر عادی من و سیما کاملاً مشخص بود ولی خونسردی خودمان را حفظ کردیم. سرهنگ حالم را پرسید و به شوخی گفت: «از این به بعد با اطمینان می شه تو رو دکتر خطاب کرد.»

تشکر کردم و گفتم اگر وجود آنها نبود، شاید هرگز به فکر انتخاب رشته پزشکی نمی افتادم و حتی در این موقعیت ادامه تحصیل نمی دادم. سرهنگ گفت: «روزای عمر ما چه بخوایم و چه نخوایم، می گذره. چه بهتر که بعد از گذشت عمر دستمون پر باشه و...»

خانم سرهنگ که همیشه از بحث فلسفی بدش می آمد، حرف تو حرف آورد و پرسید: «مادرت هنوز مثل روزای اول ناراحته؟!» گفتم: «مثل روزای اول که نه، ولی امنیت و آرامش گذشته تو خونواده ما نیست و شاید هم هرگز مثل گذشته نشه.»

سیاوش تا از راه رسید، صمیمی تر از یک برادر به طرفم دوید و یکدیگر را بوسیدیم. حال جمشید را پرسید و گفت دلش برای او تنگ شده و با این آرزو که تابستان سال آینده به شیراز می رود و جمشید را به تهران می آورد، علاقه اش را نشان داد.

هنگام شام صحبت لندروور پدرم پیش آمد. سرهنگ معتقد بود برای یک دانشجوی که به درس و مشق اهمیت می دهد، داشتن اتومبیل لازم نیست و شاید هم وقتگیر و خطرناک باشد.

خانم عقیده داشت اگر اتومبیل به عنوان یک وسیله استفاده شود، هیچ خطری ندارد. و پیشنهاد کرد بهتر است لندروور را با اتومبیل سواری او پل یا بی.ام.و عوض کنم. سیما هم با اشاره، گفته مادرش را تایید می کرد.

بعد از صرف شام و صحبت درباره موضوع های گوناگون که بیشتر حول و حوش ثبت نام و درس دور می زد، از پذیرایی آنها تشکر کردم و بلند شدم که به خانه بروم. سرهنگ و خانمش با تعارف های مکرر و سیما با نگاهش، اصرار داشتند همان جا بخواهم. با این که دوست نداشتم دور از سیما باشم، ولی در خانه خودم راحت تر بودم. سیما به بهانه ای تا دم در بدرقه ام کرد و وعده گذاشتیم فردا بعد از ظهر روبروی دانشگاه تهران یکدیگر را ببینیم.

روز بعد قبل از ساعت ده، در دفتر دانشکده حاضر شدم. هنگام ثبت نام به ابراهیم، همان که روز امتحان با او آشنا شده بودم، برخورددم. او هم قبول شده بود. از دیدن هم ابراز خوشحالی کردیم و بعد از ثبت نام و انتخاب واحد به اتفاق از دانشکده خارج شدیم. دو روز بعد کلاس های دانشکده شروع می شد. به ابراهیم پیشنهاد کردم اگر کاری ندارد، ناهار با هم باشیم. گفت: «مادرم رو از اهواز آوردم. نوبت دکتر داریم.» گفتیم: «من ماشین دارم. اجازه بده تو رو به خونه برسونم» تعارف می کرد و ظاهراً نمی خواست مزاحم من شود، ولی به اصرار او را سوار کردم.

ابراهیم آن قدر شوخ طبع بود که به محض این که سوار شد، گفت: «پسر، مگه می خوای بری شکار که لندروور خریدی؟»

گفتم: «نخریدم، مال پدرم بود. اگه بشه می‌خوام اونو با سواری عوض کنم.»

گفت: «یکی از دوستان داییم تو خیابون بوذرجمهری بنگاه اتومبیل داره.

خوشحال شدم. از او خواهش کردم هر چه زودتر به بنگاه دوست دایی او برویم. برای فردای آن روز وعده گذاشتیم و قول داد اتومبیلی خوب و مناسب برایم پیدا کند. ابراهیم را که به خانه دایی‌اش رساندم، گفتم تا ساعت چهار بعدازظهر کاری ندارم و خودم و اتومبیل در اختیار او هستیم.

تشکر کرد و گفت دایی‌اش اتومبیل دارد. خدا حافظی کردم و سر راه غذایی مختصر خوردم و به خانه رفتم. بعد از استراحت، سر ساعت تعیین شده، روبروی دانشگاه تهران، سیما را ملاقات کردم.

بعد از احوالپرسی و راز و نیاز عاشقانه گفتم امروز یکی از دوستان به من قول داد جیب لندرو را با اتومبیل سواری عوض کند.

با لبخند گفت: «خوبه به این زودی دوست پیدا کردی.»

گفتم: «آره اونم مثل من غریبه، بچه اهوازه. البته نه مثل من؛ چون خونه دائیش زندگی می‌کنه» و سپس صحبت شیراز و مادرم به میان آمد. از این که با آمدن من به تهران غریب و تنها شده بود، ابراز ناراحتی کردم.

ناگهان چهره سیما درهم رفت و با کنایه گفت: «خب تو که اون قدر وابسته بودی، می‌خواستی همون جا بمونی.»

گفتم: «اگه وجود تو نبود، هرگز به تهرون نمی‌اومدم.»

خیل جدی گفت: «اگر به خاطر من اومدی پس دیگه این قدر مادر، مادر نکن. مگه تو بچه ننه هستی؟»

گفتم: «یعنی: مادرم رو فراموش کنم؟»

گفت: «نه هیچ‌کسی نمی‌تونه مادرش را فراموش کنه. تو هم مثل ده‌ها دانشجو که تو تهرون هستن تحمل داشته باش.»

گفتم: «مادر من با بقیه مادرها فرق داره بنده خدا تازه شوهرش رو از دست داده...» آن روز متوجه شدم سیما دلش می‌خواهد همه فکر و خیال و احساسم او باشد و به

هیچ کس غیر از او نیندیشم.

برای این که موضوع صحبت را عوض کنم، گفتم: «تو رو با تموم دنیا هم عوض نمی کنم. گذشته ام، آینده ام میراثم و هر چه دارم، به تو تعلق داره.»

روز پنجم مهر ۱۳۴۳، اولین روز دانشکده را هیچ وقت فراموش نمی کنم. حضور دخترها و پسرها در یک کلاس، برایم جالب بود. به گمان این که دانشکده آداب خاصی دارد و من بی اطلاع هستم، برای یکی دو ساعت دست و پایم را گم کرده بودم. من و ابراهیم کنار هم نشسته بودیم. او از همان اول شوخی را با این و آن شروع کرده بود. همان روز یکی از اساتید به مناسبت افتتاح کلاس، سخنرانی کرد و گفت: «شما وارد مرحله تازه ای از زندگی شده اید. علاوه بر این که روزی پزشک خواهید شد، چه بخواهید چه نخواهید، در ردیف روشنفکران هستید.» استاد معتقد بود روشنفکر، در سازندگی و تکامل و تمدن بشر نقش مهمی ایفا می کند، به شرط آنکه رابطه اش با جامعه حفظ شود.

استاد با بیان شیوایش ادامه داد: «در زندگی، داشتن هدف یکی از راه های موفقیت بشر است.» او رودخانه را مثال زد که با آن همه جوش و خروش اگر هدف و مسیر معینی نداشته باشد، خرابی به بار می آورد.

دانشجویان همان روز استاد را شناختند و فهمیدند علاوه بر تخصص در علم پزشکی، فلسفه هم می داند.

هفته اول، سیما هر روز در محوطه دانشکده به انتظارم می نشست. می خواست به همکلاسی ها به خصوص دخترها بفهماند من نامزد دارم و موفق هم شد.

روز به روز از دانشکده و کلاس و بچه ها بیشتر خوشم می آمد و رفته رفته داشتم به همه چیز عادت می کردم. دو سه روز یک بار سیما را می دیدم و هر چه زمان می گذشت، علاقه ام به او بیشتر می شد. هر دو هفته یک بار به خانه شان می رفتم. رفتارم، علاقه ام به درس و مطالعه های خارج از درس باعث شده بود سرهنگ برایم احترامی خاص قائل شود. او متوجه شده بود من و سیما یکدیگر را دوست داریم ولی به روی خودش نمی آورد.

اوایل، هفته‌ای یک بار و بعد هر دو هفته یک بار برای مادرم نامه می‌نوشتیم و گاهی جمشید و بیشتر ترگل جواب نامه‌هایم را می‌دادند.

وجود آقای مفیدی و همسرش فروغ خانم خالی از لطف نبود. آن دو مثل پدر و مادری مهربان به من محبت داشتند و زمانی که در خانه بودم، تنهایم نمی‌گذاشتند و حتماً برای شام یا ناهار دعوت می‌کردند. با مجید همسایه رو برو آن قدر خودمانی شده بودم که گاهی بدون تعارف به خانه‌شان می‌رفتم. مجید دانشجوی مکانیک بود. پدر و مادرش هم آدم‌های مهمان‌نواز و مهربانی بودند و بسیار با مطالعه و روشنفکر به نظر می‌رسیدند. ابراهیم جای خودش را داشت. دوستی ما چنان ریشه دوانده بود که بیشتر اوقات به خانه من می‌آمد و همان جا می‌خوابید. روزی که می‌خواستم اتومبیل را عوض کنم، با دایی‌اش آشنا شدم. مرد بسیار خوبی بود. دوستش را که نمایشگاه ماشین داشت، وادار کرد بیشتر جانب مرا بگیرد.

لندرو را با پژو ۴۰۴ مدل ۶۳ عوض کردم. آن زمان یعنی سال ۱۳۴۳، جوانانی که وضع مالی‌شان خوب بود، بیشتر به دنبال بی.ام.و - ۲۰۰۲ بودند. سیما هم بی.ام.و را ترجیح می‌داد، اما برای من که باید پول بیشتری می‌دادم پژو با صرفه‌تر بود. همه اینها باعث شده بود مثل روزهای اول احساس دلتنگی نکنم و خوشبختانه از دایره آنچه اجتماع می‌پسندید، پا را فراتر نمی‌گذاشتم و کوچکترین تخلفی از اصول اخلاقی از من سر نمی‌زد. اگر بین بچه‌های دانشجو، کسی پیدا می‌شد که با ما جور در نمی‌آمد، خیلی زود او را کنار می‌گذاشتیم.

به قول معروف، آن قدر مشغول بودم که گذشت زمان را حس نمی‌کردم. تعطیلات نوروز آن سال خیلی زود فرا رسید و من هم مثل اغلب شهرستانی‌ها که عازم دیارشان بودند باید به شیراز می‌رفتم.

سیما اصرار می‌کرد پدر و مادرش را برای تعطیلات به شیراز دعوت کنم، اما من مخالف بودم. مخالفت من او را ناراحت کرده بود و حتی از من عصبانی شده بود، نخیال می‌کرد مسائلی را از او پنهان می‌کنم. وقتی با دلیل برایش توضیح دادم جو خانواده ما بعد از مرگ پدرم، فرق کرده و شیرازی‌ها آدم‌های متلک‌گویی هستند و

منتظرند بهانه‌ای برای حرف زدن بیابند و به همین دلیل تا مادرم رسماً او را خواستگاری نکند، مصلحت نیست به شیراز بیاید، تا اندازه‌ای مجاب شد. اما از این که می‌خواستم دو هفته از او دور باشم، نگران بود. البته نگرانی من هم کمتر از او نبود، گرچه با دو نگرش متفاوت مسائل را تجزیه و تحلیل می‌کردیم.

به هر حال با آرزوی این که به او و خانواده‌اش در ایام نوروز خوش بگذرد، با اتومبیل خودم عازم شیراز شدم. قبل از تحویل سال در خانه خودمان بودم. مادرم دلش برایم تنگ شده بود، از دیدن من ابراز خوشحالی می‌کرد. ترگل و آویشن رهایم نمی‌کردند. جمشید مثل یک مرد صورتم را بوسید و به من خوش آمد گفت: مادرم و ترگل و جمشید ادعا می‌کردند خیلی عوض شده‌ام. تغییر روحیه و رفتارم بر خودم هم پوشیده نبود. حال و هوای تهران بر من اثر گذاشته بود حس می‌کردم تا حدودی بین من و خانواده‌ام فاصله افتاده است، خودم را مهمان فرض می‌کردم.

اولین روز سال جدید همگی به گورستان دارالسلام رفتیم. مادرم مثل گذشته نبود؛ آهسته گریه می‌کرد. می‌گفت قسمت این بوده زود بیوه شود. ما هم دیگر عادت کرده بودیم.

طبق معمول همه ساله، باید به دیدن دایی نصرالله که بزرگ فامیل بود. می‌رفتیم ولی مادرم گفت باید همگی در خانه بمانیم؛ چون طبق آداب و رسوم خویشان و آشنایان به دیدنمان می‌آیند. از لحنش مشخص بود که با دایی نصرالله بگو مگو کرده است چندان هم اصرار نداشتم از موضوع دلخوری مادرم با دایی سردرپاورم.

بالاخره یکی دو روز اول سال، آنهایی که نسبتی یا آشنایی با ما داشتند، آمدند. خانواده کاظم خان که به دیدنمان آمدند، برای یک لحظه نگاهم به ناهید افتاد. نمی‌دانم چرا یک مرتبه ترسیدم. مادرش نزد من آمد و حالم را پرسید و برای پدرم خدایا مرزی طلب کرد. از او خیلی خجالت کشیدم، به حدی که سرم را بالا نکردم.

در میان آدم‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند، تنها کسی که برایم تازگی داشت، بهمن خان شیبانی بود که بیش از دیگران خود را به ما نزدیک می‌کرد. دایی نصرالله با بهمن خان سرسنگین بود، ولی مادرم او را زیاد تحویل می‌گرفت و کارهایی به او

واگذار می کرد که به او مربوط نبود.

رابطه حسنه مادرم و بچه ها، به خصوص جمشید با بهمن خان وادارم کرد با کنجکاوی علت آن همه صمیمیت را پرسیم.

مادرم ضمن تعریف از بهمن خان که آدم خوبی است، می گفت: «پدرت در قید حیات که بود، به او خیلی محبت داشت. می خواد به این وسیله محبت پدرت رو جبران کنه».

تا آنجا که یادم می آمد، فقط یک بار او را در مراسم فوت پدرم دیده بودم قانع نشدم؛ گفتم: «فکر می کنم موضوع چیز دیگه است».

مادرم با لبخندی رضایتبخش گفت: «خب، زمین و ملک در اجاره اونه و انشاالله جمشید هم می خواد دو مادرش بشه».

سه سال پیش، همسر بهمن خان از روی اسب افتاده و مرده بود. او یک دختر داشت به نام زیبا شانزده ساله بود و یک پسر به نام کیومرث که سه سال از زیبا کوچکتر بود.

جمشید تازه هفده سالش تمام شده بود و هنوز برای عشق و عاشقی فرصت داشت. مادرم معتقد بود بهمن خان برای جمشید از پدر هم مهربان تر است. از زیبایی و وقار دخترش چنان تعریف می کرد که دلم می خواست هر چه زودتر او را ببینم.

به نقطه ای خیره شده بودم. مادر با خوش زبانی پرسید: «چی؟ مخالفی؟»

گفتم: «نمی دونم فکر می کنم جمشید هنوز بچه ست».

مادر گفت: «چی داری می گی؟ جمشید به خاطر زیبا داره خودش رو می کشه». حرفی برای گفتن نداشتم، چون ریش خودم گرو بود و باید مادر را راضی می کردم از سیما خواستگاری کند. با خوشرویی گفتم: «مبارکه بالاخره هر کس قسمتی داره و با قسمت هم نمی شه مبارزه کرد؛ مثل من و ناهید که همه موافق بودن و خدا نخواست».

مادر آهی عمیق کشید و گفت: «خدا خواست یا خودت نخواستی؟ به هر حال امیدوارم اون که دلت رو دزدید، بتونه خوشبخت کنه».

خندیدم و گفتم: «حالا که تکلیف جمشید روشن شد و می‌دونین منم سیما را دوست دارم، چه بهتر که دیگه قایم موشک بازی رو کنار بذاریم.»

آن روز بدون ترس و واهمه اعتراف کردم سیما را دوست دارم و بالاخره با او ازدواج می‌کنم. مادر هم حرفی نداشت و برخلاف تصورم گفت: «حالا که تو راضی هستی، ما هم مخالفتی نداریم.»

با ورود جمشید، حرف را کوتاه کردیم. عصر آن روز، دلم سخت گرفته بود؛ با جمشید سوار اتومبیل شدیم تا اطراف شیراز گشتی بزنیم. صحبت را از هر طرف جمع و جور کردم و موضوع بهمن خان شیبانی را پیش کشیدم. بی‌رودروایی از او خواستم دربارهٔ دختر مورد علاقه‌اش مثل یک دوست با من حرف بزند. اول خجالت کشید و تا بناگوش سرخ شد ولی کم‌کم از محبت بهمن خان و مهربانی دخترش حرف زد.

متوجه شدم تحت تأثیر احساس زن‌ها به خصوص مادرم قرار گرفته است. با این که شنیده بودم عشق زودرس مثل قدم برداشتن آدم در تاریکی خطرناک است، ولی او را منع نکردم، چون فایده‌ای نداشت. فقط به عنوان نصیحت گفتم: «تا دیپلم نگرفتی، فکر ازدواج نباش». ظاهراً قبول کرد. هنگام برگشتن به خانه، با خود فکر می‌کردم اگر بهمن خان خوب است و برای جمشید مثل پدر است، هیچ مانعی ندارد؛ لااقل خیالم از جانب جمشید راحت می‌شود.

سرشب، طبق وظیفه‌ای که داشتیم، به خانه دایی نصرالله رفتیم. تغییر کردار، رفتار و حتی روحیه من بر دایی و زن دایی هم پوشیده نبود. می‌گفتند با گذشته خیلی فرق کرده‌ام.

روابط سرد دایی و مادرم کاملاً مشخص بود و با توجه به این که دایی از بهمن خان خوشش نمی‌آمد، حدس زدم باید دلخویش به خاطر او باشد.

روز بعد به اتفاق مادرم، ترگل، آویشن و جمشید به قصرالدشت رفتیم تا بازدید محمدخان ضرغامی و بقیه فامیل از جمله بهرام را پس بدهیم. بهرام همان روز اول عید به دیدنم آمده بود، ولی فرصت صحبت نداشتیم به شوخی مرا «بچه تهران» خطاب کرد و گفت: «این طور که پیش می‌ری به زودی لهجه‌ات عوض می‌شه و همه ما

رو فراموش می کنی».

گفتم: «نه من متعلق به این آب و خاک هستم. مطمئن باش باید به همین مردم خدمت کنم».

بهرام خندید و گفت: «تا همسر آینده ات سیما چی بخواد!»

پس از درد دل با بهرام، نظرش را درباره بهمن خان شیبانی که تازه در زندگی خانوادهم پیدا شده بود؛ پرسیدم.

بهرام با حرف های دوپهلو بیشتر مرا به شک و تردید می انداخت. می گفت: «نمی دونم... بالاخره بعداً معلوم می شه... تا ببینیم قسمت چی می شه...»

روز پنجم عید، مادرم از من خواهش کرد معرفت نشان بدهیم و به دیدن بهمن خان برویم.

برخلاف میلم برای این که او را بیشتر بشناسم و دخترش را ببینم، پذیرفتم. همه حرف های مادرم درباره زیبا، دختر بهمن خان، حقیقت داشت؛ واقعاً زیبا بود و محبوب. خانه قصر مانند بهمن خان، و کلفت و نوکر تا اندازه ای جای خالی مادر را برای کیومرث پر کرده بود اما زیبا افسرده به نظر می رسید.

حال و هوای جمشید برایم جالب بود. ظاهراً سرش پایین بود، ولی گاهی دزدکی از گوشه چشم نگاهی به زیبا می انداخت.

بهمن خان شیبانی می گفت: «هر چه دارم، از بهادرخان پدر خدایا مرزت دارم. برای شما هرکاری بکنم، کمه.»

سپس در قالب داستانی کوتاه، سرگذشتش را که چگونه از خرده مالکی به همه چیز رسیده، شرح داد و ادعا کرد ما را مثل پسر و دختر خودش دوست دارد و از هیچ کمکی دریغ نمی کند.

آنچه مرا به فکر واداشته بود، صمیمیت مادرم با او بود. به خودم می گفتم حتماً بهمن خان خیال دیگری دارد و می خواهد در آینده با مادرم ازدواج کند.

روز بعد، هر چه خواستم با مادرم حرف بزنم نتوانستم. برایم مشکل بود. با این که

خودم را توجیه می‌کردم که شاید اشتباه کنم، نمی‌توانستم بی تفاوت باشم.

محبت بهمن‌خان و رفتار صمیمی مادرم با او شک برانگیز بود. به نظر می‌آمد چیزی را از من پنهان می‌کند. با توجه به شناختی که از مادرم داشتم، ممکن نبود به این راحتی انعطاف نشان دهد و با ازدواج من و سیمای موافقت کند. به شک افتاده بودم. چاره‌ای نداشتم جز این که موضوع را با دایی نصرالله در میان بگذارم. همان روز به خانه‌اش رفتم و هر آنچه از ذهنم گذشته بود، برایش تعریف کردم.

دایی هم حدس‌هایی زده بود. گرچه اعتقاد داشت مادرم جوان است و ازدواجش از نظر عرف و شرع هیچ مانعی ندارد، ولی راضی نبود. با این حال می‌گفت از هیچ چیز مطمئن نیست و لزومی ندارد اوقات خودش را تلخ کند. از دایی پرسیدم: «چرا شما با بهمن‌خان سرسنگین هستید؟»

گفت: «توقع دارم هر مطلبی که به خانواده ما مربوطه ابتدا با من در میون بذاره نه این که هر کار دلش خواست، انجام بده.»

عصبانی شدم؛ گفتم: «مگه کاری کرده یا چیزی گفته که برخلاف اصول اخلاقی بوده؟»

مرا به خونسردی دعوت کرد و گفت: «نه، وجاهت و غرور مادرت به او چنین جراتی نمی‌ده. بیشتر به خاطر جمشید ناراحتم که تخم لق رو تو ذهنت شکسته و خودش پیشنهاد کرده دخترش رو می‌خواد به او بده.»

با بغض گفتم: «فقط به خاطر این که می‌خواد شوهر مادر من بشه!»

آن روز دایی مرا دلداری داد و گفت: «مطمئن نیستم.»

به خانه که برگشتم، اوقاتم تلخ بود. مادرم بلافاصله فهمید. با تمسخر نگاهی به او انداختم و بدون این که چیزی بگویم، به اتاقم رفتم. دلم می‌خواست به تهران برگردم. مادر با حالتی برآشفته داخل شد و گفت: چیه؟ چرا از دیشب تا حالا ناراحتی؟ خب، همونطور که تو برای خودت زن انتخاب کردی، جمشید هم دختر بهمن‌خان رو می‌خواد. چه عیب داره که عین برج زهرمار شدی!

گفتم: «به خاطر جمشید نیست مادر. اگه مسئله دوستی با بهمن‌خان به جمشید ختم

ش، هیچ عیبی نداره.»

یک مرتبه از کوره در رفت و گفت: «پس چیه؟ حتماً فکر می‌کنی به من نظر داره! مثل این که رفتی تهرون، عقلت رو دزدیدن! پسر، می‌دونی من کی هستم؟ دختر محمد تقی خان! خیال می‌کنی جرأت داره نگاه چپ به من بندازه؟»

با خوش زبانی ادامه داد: «پاشو پسر، بی خودی فکر و خیال نکن.»

حرف‌هایش به دلم نشست. خودم را سرزنش کردم چرا درباره او فکرهای ناجور به سرم زده بود. «نه مادر. من تو رو خوب می‌شناسم. به نظر من، اگه جمشید ادامه تحصیل بده بهتره.»

با تعریف از بهمن خان و دخترش گفت بهتر این است یکی مثل بهمن خان بالای سر جمشید باشد.

تا حدی از ناراحتی بیرون آمده بودم ولی صد در صد ذهنم از آنچه حدس زده بودم پاک نشده بود.

بالاخره روز سیزدهم فرا رسید. غیر از ماکه به خاطر مرگ پدرم، طبق آداب و رسوم تا یک سال از آنچه جنبه شادی و سرور داشت محروم بودیم، اغلب مردم شهر به دشت و صحرا رفتند. بعضی‌ها هم برای احترام به ما در خانه‌شان ماندند. بعد از ظهر همان روز درباره برخی مسائل با مادرم صحبت کردم به من قول داد به محض تعطیل شدن مدارس به تهران بیاید و درباره سیما با سرهنگ صحبت کند. می‌گفت برای خوشبختی من هرکاری از دستش بریاید، انجام می‌دهد. من هم متعهد شدم بعد از پایان دوران تحصیل به شیراز برگردم و زندگی خوب و آرامی داشته باشیم.

شب در میان بهت و حیرت، مادرم دو قواره پارچه نایاب که سوغات فرنگ بود، به من داد تا به سیما بدهم و برای رضایت من گفت: «البته قابل سیما رو نداره.»

آن همه انعطاف چنان مرا شگفت زده کرده بود که مدتی ناباورانه به پارچه‌ها خیره شدم و سپس صورتش را بوسیدم.

گفت: «نباید مانع چیزی شد که شرع مقدس اسلام حلال کرده.»

جمله‌اش حرف برانگیز بود، ولی به روی خودم نیاوردم.

روز چهاردهم، هنوز هوا روشن نشده بود که در میان شور و هیجان مادرم، ترکل، آویشن و جمشید عازم تهران شدم.

بعد از آشنایی با سیما، این سومین بار بود شیراز را ترک می کردم. دفعات قبل تعلق خاطر به خانواده ام چنان بود که وقتی از شهر و دیارم دور می شدم، نگران بودم ولی این بار خوشحال بودم شیراز را ترک می کنم. شیراز دیگر مثل سابق نبود. در آنجا چیزی جز غم و غصه نصیب نمی شد. تصمیم گرفتم تعطیلات تابستان را در تهران بگذرانم.

نزدیک غروب بود که به تهران رسیدم. با این که خیلی خسته بودم، اول به خانه سرهنگ رفتم. آنها هم روز گذشته از شمال برگشته بودند. نمی دانم چه پیش آمده بود که سرهنگ پیش از گذشته مرا تحویل گرفت. برخوردش صمیمانه تر شده بود. خانم هم مهربان تر به نظر می آمد. سیما که سابقاً خجالت می کشید جلوی پدرش با من حرف بزند، این بار پر حرفی می کرد و هیجان زده بود بعد از تبریک و احوالپرسی، برایم از شمال تعریف کردند که خوش گذشته و فقط جای من خالی بوده است.

آن شب بعد از خوردن شام، دیگر اصرار نداشتم به خانه خودم بروم؛ هسمان جا خوابیدم. صبح زود که سرهنگ به اداره اش رفته بود، سر میز صبحانه هدیه مادرم را به سیما دادم خوشحالی او به حدی بود که ناگهان فریاد کشید و گفت: «هیچ چیز به اندازه این که مادرت منو قبول کرده و برام سوغاتی فرستاده، خوشحالم نمی کرد.» وقتی گفتم بعد از سال پدرم، مدتی به تهران می آید، خوشحالی سیما و مادرش بیشتر شد. بدون این که به زبان بیاوریم، همه چیز حکایت از آن داشت بالاخره من و سیما ازدواج می کنیم و دیگر هیچ مانعی در پیش نیست.

بعد از صرف صبحانه، سیما را به مدرسه رساندم. بین راه حرف هایی را که جلوی مادرش نمی خواست بگوید، گفت و ادعا کرد در شمال بدون من به او خوش گذشته است. من هم گفتم که بدون او دیگر شیراز لطفی ندارد.

سیما گفت: «مادرم درباره تو با پدرم خیلی صحبت کرد و پدرم قبول کرد، به شرط این که شیراز یا مخالفت نکن.»

گفتم: «درباره تو با مادرم زیاد حرف زدم و همین که برات پارچه پیرهنی فرستاده،

دلیل بر رضایتش.»

وقتی می خواست پیاده شود، گفت از این به بعد دیگر خودم را در خانه آنها غریبه ندانم و بیشتر به آنجا بروم.

از سیما که بگذریم، برای بچه های دانشکده - به خصوص ابراهیم - دلم تنگ شده بود. انگار سال ها از آنها دور بوده ام. دخترهای کلاس مرا برادر خود می دانستند و برای من هم آنها مثل خواهر بودند. واقعاً محیط دانشکده مقدس بود. تعطیلات عید باعث شده بود دانشجویانی که شهرستانی بودند و به شهر خودشان رفته بودند، با روحیه تازه برگردند. بعضی ها هم که ساکن تهران بودند و به شهرهای دیگر رفته بودند، از مسافرتشان حرف می زدند. ابراهیم می گفت که حال مادرش خوب شده و آن قدر از شهرشان اهواز و مسافرت های نوروزی که به آبادان و خرمشهر رفته بودند تعریف کرد، که هوس کردم در فرصتی مناسب سفری به جنوب داشته باشم. بعد از دانشکده به خانه رفتم. آقای مفیدی دلش شور افتاده بود می گفت دیروز منتظرم بوده است. قبل از این که به آپارتمانم بروم، برای عید دیدنی به طبقه پایین رفتم. فروغ خانم با این که هنوز مادر، برادر و خواهرانم را ندیده بود، حالشان را پرسید. نیم ساعتی نشستم و سپس به طبقه بالا رفتم. همه چیز تمیز و گردگیری شده سر جای خودش قرار داشت. از این که چنین مستاجرهای خوبی نصیبم شده بود احساس خوشحالی می کردم. بعد از استراحتی کوتاه، سراغ مجید پسر همسایه روبرو رفتم. از دیدن من خوشحال شد. تنها برد پدر و مادرش برای دیدن برادر بزرگترش، به پاریس رفته بودند.

حالش را پرسیدم. گفت: «از اول فروردین تنها بودم و فقط مطالعه می کردم.» تا پاسی از شب با هم بودیم و درباره آینده، سیاست و دانشکده صحبت می کردیم. نظرش را درباره عشق پرسیدم. با لبخندی پر معنی گفت: «عشق؟! نمی دونم یعنی تا به حال تجربه نکردم.»

در همین لحظه زنگ آیفون گفت و گویمان را قطع کرد. آقای مفیدی مثل یک پدر مهربان برای صرف شام دنبالم آمده بود. مجید با اصرار او را به آپارتمان دعوت کرد. برایش چای آورد و از او خواهش کرد شام را با

ما بخورد. خیلی زود پذیرفت و برای این که به همسرش اطلاع دهد، ما را تنها گذاشت. بعد از مدتی، با ظرفی از غذا برگشت. قبل از این که مجید چیزی بگوید، آقای مفیدی با خوشرویی گفت: «اگه هدف اینه که ساعتی با هم باشیم، پس فرصت غذاپختن نداریم. باید حداکثر استفاده رو از وقت بکنیم!»

آقای مفیدی آدم جالبی بود. سی سال دبیری به او آموخته بود چگونه با جوانان دوست باشد و آنچه آموخته و تجربه کرده، به آنان بیاموزد. با دقت و حوصله به حرف‌هایمان گوش می‌کرد و خیلی ساده و با متانت و بردباری جواب می‌داد. مجید معتقد نظر استاد مفیدی را درباره عشق پرسیم.

از همان روز بود که آقای مفیدی را استاد صدا کردم واقعاً لقب استاد برازنده‌اش بود. بعد از مقدمه‌ای کوتاه درباره این که مشکل بسیاری از مردم در وهله اول این است که دوستان ندارند. گفت: «عشق تعریف واحد و مشخصی نداره، عشق بیشتر نوعی جهت‌گیری و منش آدمیه که او رو با تموم جهان و نه با یه معشوق خاص پیوند می‌ده. استاد وقتی متوجه شد ما چیزی از حرف‌های او نفهمیده‌ایم، با بیانی ساده‌تر ادامه داد: «آدم تا همه رو دوست نداشته باشه نمی‌تونه یه نفر را بیشتر دوست داشته باشه؛ مثل آدمی که می‌خواد نقاشی کنه ولی به جای این که هنر و فنش رو یاد بگیره، می‌گه: منتظر موضوع مناسبی برای نقاشیه و ادعا می‌کنه اگه موضوع رو پیدا کنه زیباترین نقاشی رو می‌کشه.»

استاد عشق را تقسیم‌بندی کرد؛ گفت:

عشق مادرانه و روابط مادر و فرزند به سبب ماهیت خاصی که داره، بالاترین نوع عشق و مقدس‌ترین پیوند عاطفیه. دوم عشق برادرزاده‌ست، یعنی همون احساس مسئولیت، دلسوزی، احترام و آرزوی زندگی بهتر برای آدم‌ها.

استاد بعد از لبخندی پر معنی گفت: «حالا درباره عشقی حرف می‌زنم که منظور شماست؛ یعنی عشق زن و مرد یا بهتر بگم عشق پسر و دختر. این نوع عشق غالباً با محبتی شدید شروع می‌شه. شتاب زده و توأم با شور و هیجان و لذت. دو بیگانه با همه وجود سعی می‌کنن مانعی رو که تا اون لحظه بین آنها بوده؛ از میون بردارن. اگه موفق

بشن احساس تبدیل به دل بستگی می شه که طبیعتاً عمر اون دل بستگی کوتاهه. چرا؟ چون از همون ابتدا محبت از طریق تماس جنسی برقرار می شه و جدایی رو در درجه اول به جدایی جسمی می دونن. وصل جسمانی براشون به معنی غلبه بر جداییه به همین خاطر عشق زن و مرد گاهی فریکارترین عشقاست.»

آنچه او گفت خلاصه ای از ده ها کتاب بود، استاد معتقد بود. بحث در مورد عشق احتیاج به هفته ها وقت دارد.

از آن شب به بعد، من و مجید راغب شدیم بیشتر در محضر استاد باشیم و حرف هایش را بشنویم.

روزها و هفته ها به سرعت می گذشتند و من چنان در درس، دانشکده، سیما و خانواده اش و دوستانم غرق شده بودم که گاهی هویت خودم را فراموش می کردم. رفته رفته سیما برایم تکلیف معین می کرد و در انتخاب لباس و آرایش موهایم نظر می داد. با این که سلیقه او را قبول داشتم، ولی حتی الامکان سعی می کردم از حریم سادگی و متانت تجاوز نکنم.

رفت و آمد من به خانه سرهنگ به حدی بود که کم کم با بیشتر فامیلهایشان آشنا شدم. اقوام سیا برای من احترام خاصی قائل بودند و چندین بار از من دعوت کردند در جشن هایشان شرکت کنم، ولی به بهانه های مختلف شانه خالی می کردم. سیما از این بابت دلخور بود. برای جلب رضایت او قرار شد در جشن عروسی یکی از آشنایان نزدیکشان شرکت کنم. بعد از ظهر یکی از روزها، به اتفاق سیما، کت و شلواری را که رنگ و دوختش به سلیقه او بود، از خیاطی گرفتیم. سر راه به خیاطی زنانه رفتیم. از لباسی که سیما سفارش داده بود، خوشم نیامد، ولی چیزی نگفتم. از چهره درهم رفته من متوجه شد لباسش مورد پسندم نیست. با لبخند و خوش زبانی گفت:

«این جور لباس فقط مخصوص مهمونیاست. دیگه کم کم باید عادت کنی.»

حرفی برای گفتن نداشتم. از خیاطی بیرون آمدم و سوار اتومبیل شدیم. در حال رانندگی ساکت بودم. ناگهان سیما با عصبانیت گفت: «چی؟ چرا به مرتبه اوقات تلخ شدی؟»

گفتم: «چیزیم نیست.»

گفت: «می‌دونم به خاطر لباسه.»

گفتم: «سادگی رو بیشتر دوست دارم.»

سیما با کنایه گفت: «تو معتقدی کیسه‌ای رو سوراخ کنم و بندازم گردنم؟»

گفتم: «منظور من از سادگی کیسه نیست. لباس باید در حد متعارف شیک و خوش

فرم باشه نه این که بدن رو لخت و عریان نشان بده.»

برای چند لحظه هر دو ساکت ماندیم. سپس، اتومبیل را کنار زدم و خیلی جدی

گفتم: «من از لباس لخت و آرایش غلیظ و رنگ و روغن خوشم نمیاد اگه یادت باشه،

اوایل آشنایی هم بهت گفتم و تو قبول کردی.»

وقتی فهمید من خیلی جدی هستم، مدتی به من خیره شد و سپس به رویم لبخند زد

و گفت: «باشه چون تو می‌خوای، باشه.»

گفتم: «به خاطر من نه، باید خودت هم دوست داشته باشی.»

تا وقتی به خانه رسیدیم، بگو مگوی ما ادامه داشت. سیما دم در خانه‌شان پیاده شد

و من به خانه خودم برگشتم.

اولین بار بود با سیما آن قدر تند رفتار کردم. از فکر این که رفتارم ناپسند بوده و او

از من رنجیده و جتی شاید او را از دست بدهم، به شدت در عذاب بودم.

صبح زود طبق معمول هر روز، به دانشکده رفتم، ولی به قدری فکرم مشغول و

اوقاتم تلخ بود که هر کس مرا می‌دید، متوجه می‌شد که مثل هر روز نیستم. ابراهیم که

هیچ وقت مرا آن‌طور پکر ندیده بود، با نگرانی حالم را پرسید. بی‌خوابی شب گذشته

و سردرد را بهانه کردم. سر کلاس لحظه‌ای از فکر سیما بیرون نمی‌رفتم. کلاس که

تعطیل شد، داشتم با بی‌حوصلگی از دانشکده خرج می‌شدم که دیدم سیما دم در منتظر

است. در یک آن به هیجان آمدم. او با همان لبخند همیشگی سلام و احوال‌پرسی کرد.

بدون این که از بگو مگوی روز گذشته حرفی به میان آوریم، به یکی از رستوران‌های

معروف رفتیم و ناهار خوردیم. سیما گفت: «دیشب درباره حرفای تو خیلی فکر

کردم، منم سادگی را بیشتر می‌پسندم.»

گفتم: «راست می‌گی؟ حقیقتش رو بخوای، من از دیشب تا به حال به خاطر تو ناراحت بودم. فکر می‌کردم از من دلخور شدی.»

گفت: «نه. بالاخره من و تو می‌خوایم با هم ازدواج کنیم. باید باب میل هم باشیم.» از جمله‌اش خوشم آمد. به خاطر برخورد تند روز گذشته، معذرت خواستم و قضیه به خوبی و خوشی تمام شد.

بالاخره زمان جشن عروسی که محل آن باشگاه افسران بود، فرا رسید.

برای اولین بار سیما را در آرایشی جدید دیدم. با این که دوست نداشتم ذره‌ای هم آرایش داشته باشد، اما خواسته من برآورده نشده بود. البته سیما نسبت به زن‌ها و دخترهایی که بعداً دیدم، بسیار ساده‌تر بود.

مرد و زن، دختر و پسر، با آخرین مد لباس و آرایش وارد سالن می‌شدند. میزبانان که اغلب دانشجویان دانشکده افسری بودند، هر کس را با توجه به درجه و مقامش به جایی که باید می‌نشست، هدایت می‌کردند.

عروس، دختر یکی از سران ارتش و داماد، پسر یکی از رؤسای بازنشسته ژاندارمری بود. من به اتفاق سرهنگ و خانواده‌اش، در یکی از سه کنجی‌های سالن، نشسته بودیم. سیما کنارم بود. طولی نکشید سالن باشگاه مملو از جمعیت شد. همه ظاهری خوش و قیافه‌هایی بشاش داشتند و با صمیمی‌ترین حرکات و قشنگ‌ترین کلمات یکدیگر را صدا می‌زدند. «جانم» و «عزیزم» ورد زبان همه بود. بعضی از دخترها که گویا دوستان سیما بودند، با اشاره ما را به هم نشان می‌دادند و درگوشی چیزهایی می‌گفتند. سیما، آهسته، طوری که پدرش متوجه نشود، گفت: «دوست‌داری پیش دوستام بریم و تو رو به اونا معرفی کنم؟»

گفتم: «نه، اینجا راحت‌ترم.»

سرهنگ با دو نفر از هم‌قطاران‌اش، درباره موضوعی اداری گفت‌وگو می‌کردند. سروصدای ارکستر و مهمانان مانع از آن می‌شد بفهمم چه می‌گویند.

رفته‌رفته پسرها و دخترهای جوان و برخی زنان و مردان میانسال در محل رقص اجتماع کردند. چند دختر و پسر با شلنگ اندازی مشغول رقص شدند تا دیگران را به

وسط بکشانند. در میان آنها، خانمی که از سر تا سینه شبیه شامپانزه و از سینه به پایین مثل لک لک بود، با جست و خیزهای مضحک رقص خود را به معرض نمایش گذاشته بود. از حرکات او خنده ام گرفت. سیما از فرصت استفاده کرد و گفت: «دوست داری بریم از نزدیک تماشا کنیم.»

گفتم: «نه، همین جا هم دارم از حرکات اونا خجالت می کشم.»

ناگهان چند پسر پررو که پدرهایشان از بازاریهای خرپول بودند، بدون این که القای معاشرت را بدانند، عروتیزکنان مانند قاطر چموش، خودشان را وسط انداختند. نوازنده های ارکستر برای این که روی آنها کم شود، یک مرتبه موزیک تند را قطع کردند به جای آن آهنگی ملایم نواختند. مهمانان دو به دو دست در کمر، شروع به رقصیدن کردند. از نگاه سیما متوجه شدم بدش نمی آید ما هم به جمع آنها برویم، ولی هرگز جرات نمی کرد خواسته اش را به زبان بیاورد.

در قسمت دیگر که به آن بار می گفتند، شیشه های مشروب مرتب پر و خالی می شد و فریاد نوش نوش به گوش می رسید. قدری دورتر، دختری ترشیده، با حرکاتی، دلفریب، چشمان شیطنت آمیز خود را با حالتی مخصوص دور حدقه می گرداند و با تبسم های وسوسه انگیزش سعی داشت نظر مرد میانسال را که ظاهراً کمی عقب مانده ذهنی بود، جلب کند.

بعضی مردها، تحت تأثیر الکل، کم کم از خود بی خود شده بودند و زن هایشان با الفاظ اغفال کننده از آنها قول می گرفتند فلان چیز را برایشان بخرند. برخی زن ها که ظاهراً بیوه بودند، نهایت زیرکی را به خرج می دادند که مردها را فریب دهند و آنها را از چنگ همسرانشان بقاپند.

هنگامه غریبی برپا بود. با این که چندین بار به مهمانی قوامی ها رفته بودم، ولی چنین مجلسی را برای اولین بار تجربه می کردم. در حالی که ساکت نشسته بودم و به آنهایی که ناشیانه ادای غربی ها را در می آوردند، پوزخند می زدم، دو پسر و یک دختر، تلو تلو خوران، به ما نزدیک شدند و از من و سیما خواهش کردند به جمع آنها پیوندیم. با خوشرویی معذرت خواستیم، ولی آنها ول کن نبودند. یکی از پسرها

دستش را به سوی سیما دراز کرد. چیزی نمانده بود او را زیر مشت و لگد بگیرم. سیما مرا به آرامش دعوت کرد. سرهنگ با زبان خوش از آنها خواهش کرد راحتمان بگذارند.

سیما آهسته گفت: «پسر آجودان شاهه.»

چنان ناراحت و عصبانی بودم که با صدای بلند گفتم: «پسر هر خریه بی اندازه بی ادبه.»

از آن ساعت به بعد آنجا برایم مثل جهنم بود. اگر به خاطر سرهنگ و رعایت ادب نبود، مجلس را ترک می کردم.

ساعت از ده گذشته بود که ارکستر دست از نواختن کشید و همه را به سالنی دیگر که مخصوص صرف شام بود، فراخواندند.

مهمانان ابتدا با نظم و ترتیب وارد سالن شدند. علاوه بر غذاهای مختلف چهار بره بریان که به حالت ایستاده داخل سینی بزرگی روی میز گذاشته بودند، توجه همه را جلب کرد. با تعارف پدر داماد، اکثراً مثل گرگ گرسنه به بره ها حمله بردند و در یک آن، غیر از اسکلت چیزی به جا نگذاشتند. یکی از مدعوین که قدش کوتاه بود و می خواست از دیگران عقب نماند بس که هول بود، کراواتش تا نیمه داخل سوپ فرو رفت و موجب خنده حضار شد، که دعوای زنش با او تماشایی بود. حرص و ولع آدم هایی که به نظر می آمد باید چشم و دل سیر باشند، جای شگفتی داشت. من و سیما و حتی سرهنگ و خانمش هرگز دستان به بره ها نرسید، گرچه سیاوش و سایر دوستانش از لحاظ شیطنت و داد و فریاد دست کمی از دیگران نداشتند.

خلاصه، آن شب، دنیای جدیدی را که سوغات فرنگی ها محسوب می شد، تجربه کردم.

از آن شب به بعد، سیما به اخلاق و مرام من پی برد و فهمید چگونه آدمی هستم. با این که سعی داشت باب میل من باشد، ولی در فرصت های مناسب می کوشید مرا با تمدن غرب آشنا کند که من هرگز زیر بار نمی رفتم، یعنی خوشم نمی آمد.

پایان فصل ۵

این کتاب ادامه دارد

برای دریافت ادامه ی کتاب به آدرس زیر مراجعه کنید .

www.98ia.com